

دانلود کتاب



لیلی و مجنون

نویسنده : نظامی گنجوی

داستان

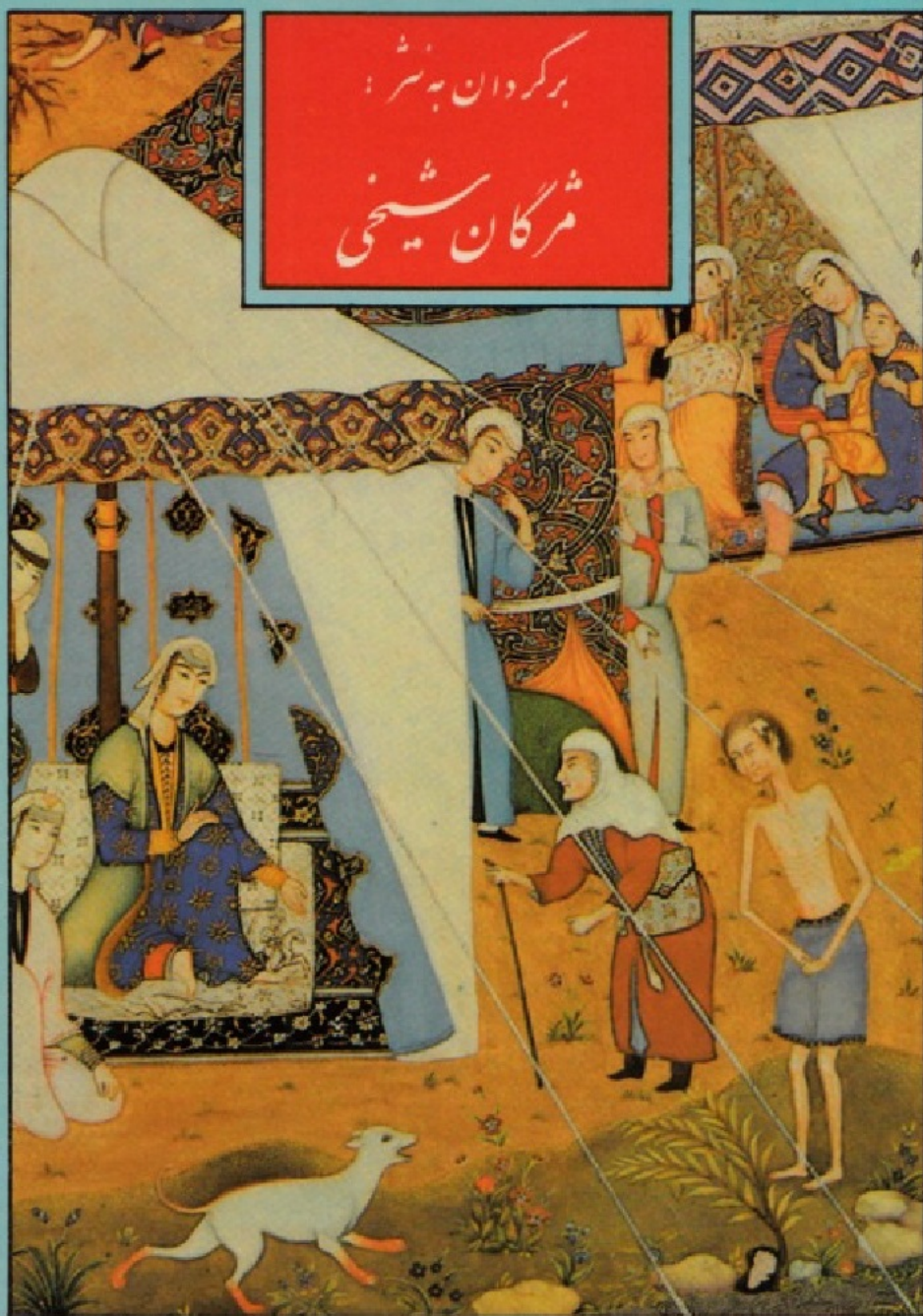
یسلی و محسنون



(نظنامی گنجوی)

برگردان به نثر

ثرگان شیخی





به پدر خوبم،

که درس ایستادگی را به من آموخت.

داستان

یسلی و محسنون

(نظم امی گنجوی)

برگردان به نشر:

مرگان شیخی



شیخی، مژگان
داستان لیلی و مجنون / برگردان به نثر مژگان شیخی
- تهران: قدیانی، ۱۳۷۴.
- ۲۴ ص.

۱. نظامی، الیاس بن یوسف، ۴۵۳۰-۴۶۱۴ ق. لیلی و
مجنون. الف. عنوان: لیلی و مجنون. ب. عنوان.

۸۳/۶۲

PIR



◆ داستان لیلی و مجنون

◆ برگردان به نثر: مژگان شیخی

◆ ویراستار: حسین فتاحی

◆ طرح جلد: محمدعلی کشاورز

◆ زیر نظر شورای بررسی

◆ چاپ اول: پائیز ۱۳۷۴

◆ چاپ: چاپخانه الغدیر، تهران

◆ تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

◆ کد: ۷۴/۲۱۵

◆ همکار فنی: مؤسسه طرح و اجرای کتاب

◆ کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست

۷	مقدمه
۹	آغاز داستان
۲۹	خواستگاری
۵۱	در راه مکه
۵۹	فرمان کشتن مجنون
۸۱	ابن سلام
۹۳	خواستگاری ابن سلام از لیلی
۹۷	مجنون و نوفل
۱۰۷	جنگ نوفل با قبیله لیلی
۱۲۱	مجنون و صیاد
۱۲۹	مجنون و پیرزن گدا
۱۳۵	ازدواج لیلی با ابن سلام
۱۴۷	در جستجوی مجنون
۱۵۷	مرگ پدر مجنون
۱۶۱	همنشینی مجنون با درندگان
۱۶۹	نامه‌های لیلی و مجنون
۱۷۷	دیدار مادر
۱۸۷	دیدار لیلی و مجنون

۱۹۷	پویندگان راه مجنون
۲۰۹	مرگ ابن سلام شوهر لیلی
۲۱۷	مجنون در خانه لیلی
۲۲۵	پایان آن عشق

مقدمه

نظامی، شاعر پارسی سرای ایران، نخستین بار داستان عاشقانه لیلی و مجنون را در ۵۸۴ هجری به نظم درآورد. این سرایش زیبا و هنرمندانه در مدتی کوتاه، یعنی حدود چهارماه، صورت گرفت. اولین مجموعه در چهار هزار و هفتصد بیت بود. بعدها نظامی در آن تجدیدنظر کرد و نسخه نهایی کار را در سال ۵۸۸ هجری به پایان رساند. گفتنی است که داستان لیلی و مجنون پیش از نظامی هم ناشناخته نبود و در بسیاری از کتابهای ادبی، مخصوصاً به زبان عربی قصه شیدایی «قیس عامری» نقل شده بود. حتی اشعاری را که به قیس نسبت می دادند، در مجموعه‌ای جمع شده و شاعران ایرانی آن را برای شنوندگان خود نقل می کردند. «رابعه بنت کعب قزداری» نخستین بانوی سخنور ایرانی است که نام این دو دل داده را در شعر فارسی آورده است. رابعه در دوره سامانیان و همزمان با رودکی بسزرگ می زیسته است و شعر او بدین مضمون است:

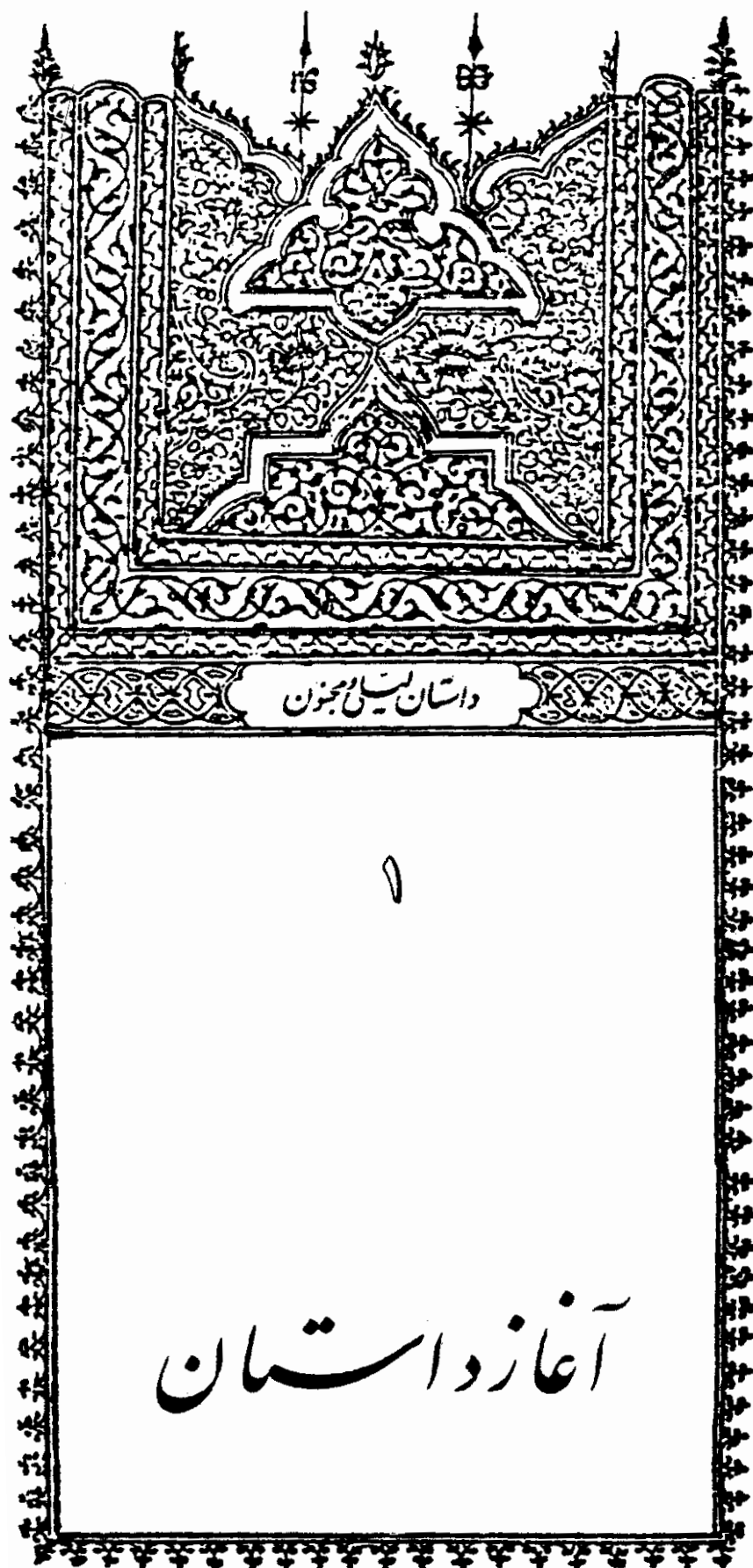
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

اما رواج و شهرت داستان لیلی و مجنون بعد از انتشار منظومه نظامی بود. تمثیل و استعاره و کنایات زیبا در دیوان غزلسرایان پیش از نظامی بسیار کم بود. بعد از نظامی، شاید بیش از صد شاعر، از هندی و ترک و فارسی سرای هر یک، همه یا بعضی از قسمتهای سروده نظامی را تقلید کرده اند.

گفته اند که قصه لیلی و مجنون، در حقیقت مضمون عامیانه بسیار کهنه ای بود که پیشینه آن در ادبیات بابلی دیده می شود، با این تفاوت که داستان در آنجا پایانی خوش دارد. اما معلوم نیست که چرا وقتی به ادبیات عرب راه پیدا کرد، پایانی این چنین دلخراش یافت. گویا ذوق و عاطفه ایرانی، حیفش آمد که این دلدادگی و پاکبازی در عشق بی جواب بماند و سودی ندهد. از این رو با تصرف در اصل داستان، این دو عاشق را عاقبت به خیر کرد.

با این بیان به این نکته بسیار مهم می رسیم که شهرت لیلی و مجنون و مثل شدن آنها در عشق و عاشقی، در واقع از همت بلند شاعران ایرانی است و اصلاً این ایرانیها بودند که داستانی پراکنده و پاره پاره را یکپارچه کرده و به آن وحدت و انسجام بخشیدند و نکته های لطیف در آن گنجانیدند تا این داستان بدین جایگاه برسد و در ادب فارسی به مرتبه ای بلند دست یابد.

هدف از برگردان این اثر بزرگ و شورانگیز آشنا ساختن خوانندگان جوان با یکی از شاهکارهای ادب فارسی است، آن هم با زبانی ساده و داستانی که کمی خلاصه شده و جنبه های داستانی آن انسجام بیشتری گرفته است.



آورده‌اند که در روزگاران دور، در
سرزمین عربستان، امیری بود که
در بزرگواری معروف و آوازه



شجاعت، سخاوت و مهمان‌نوازی از شهر و دیارش
گذشته بود. سفره‌اش همواره گسترده بود و هیچ نیازمندی
از در خانه‌اش ناامید باز نمی‌گشت.

امیر در اداره امور قبیله‌اش استاد بود و منطقه
حکومتش در میان اقوام عرب از آبادترین مناطق بود.
قبیله او خوشنام، مرفه و راحت روزگار می‌گذراندند. اما در
کنار این همه خوشبختی و رفاه، امیر از غمی بزرگ در رنج
بود. او به سالهای پیری قدم گذاشته بود، در حالی که هنوز
پسری نداشت تا به وجود او آرامش گیرد و این قدرت و
حشمت را وارث باشد.

امیر همچون صدفی آرزومند، چشم انتظار مروارید بود



و سنبله وجودش بی دانه در کشتزار هستی. غم نداشتن
عصایی در پیری و یاوری در روزگار سختی آتش بر
خرمن آرزوهایش می زد.

برای رسیدن به این آرزو، امیر نذرها کرد. فقیران را
درمها بخشید، یتیمان را نوازش کرد و در راه ماندگان را
توشه سفر داد. سالهای زیادی از عمر امیر در نذر و نیاز
سپری شد تا اینکه خدای بزرگ، در مقابل آن همه نیکی،
انتظار و زاری امیر، مرواریدی به او عطا کرد و سنبله
وجودش را دانه ای بخشید.

نورسته گلی چونار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی
شب روز کنی سرای خاکی

این نوزاد گل چهره و گلگون گونه، به سان گوهری
تابناک شبهای تار امیر را روشنی بخشید. دل او از دیدن
روی زیبای فرزند مهمانسرای شادی شد. امیر
سخاوتمندانه در خزانه را گشود، بذل کرم کرد و درمهای
فراوان بخشید. تا مدتها در خانه اش به روی همه باز بود و
سفره اش همواره گسترده.

به دستور امیر، کودک دلبنده را به دامن دایه ای مهربان
سپردند تا نهال وجود کودک را با شیره جان آبیاری کند.

کودک چون لاله‌ای که با ریزش قطره‌های باران شکفته می‌شود، شکفت، بر آمد و هر روز رعناتر و زیباتر گشت. دایه مهربان، با وفا و نیک‌سرشت بود. گوشت و پوست کودک، با خوردن شیر دایه، از همان آغاز با عشق و مهر و وفا درآمیخت. گویا هر قطره شیر دایه، کلمه‌ای از عشق و مهر بود که در روح او ثبت می‌شد و بر لوح وجود او حک می‌گشت.

بیش از دو هفته از تولد نوزاد نگذشته بود که زیبایی چهره‌اش از ماه شب چهارده نیز پیشی گرفت. از این روی کودک را «قیس هنری» نامیدند. یعنی قیس زیبا و صاحب هنر.

از مه چو دو هفته بود رفته
شد ماه دو هفته بر دو هفته
شرط هنرش تمام کردند
قیس هنرش نام کردند

چون یک سال از عمر کودک گذشت، زیبایی او به کمال رسید. نخستین سالهای عمر کودک مثل تمامی بچه‌ها به بازی و شادی سپری شد. در هفت سالگی زلف زیبای قیس بر گرد چهره‌اش افشانده شد و بازار زیبایی‌اش را رونق بیشتری بخشید. در ده سالگی وصف جمالش شهره آفاق شد، چنان که هر بیننده‌ای را به ذکر دعا



وامی داشت.

کز هفت به ده رسید سالش
افسانه خلق شد جمالش
هر کس که ز رخس ز دور دیدی
بادی ز دعا بر او دمیدی

امیر شاد از این همه زیبایی و رعنائی، کودک را به مکتب فرستاد تا جمال او را به کمال علم زیور بندد. قیس را به معلم سپرد، تا در سایه رنج استاد، دانش و خرد توشه راه سازد.

از آنجا که قیس، فرزند رئیس قبیله بنی عامر بود، با شکوه و جلال خاصی به مکتب می رفت. هر روز جمعی از کودکان او را همراهی می کردند و قیس نازپرورده، قلم در دست ظریف خود گرفت و نوشتن را آغاز کرد.

در این مکتب و در کنار قیس و دیگر پسران، چند تن از دختران امیران و سران قبایل هم در گوشه ای حلقه می زدند تا از بوستان دانش استاد میوه ای بچینند. در میان این دختران، دختری بود لیلی نام، از قبیله همسایه. لیلی رویی زیبا، اندامی موزون و قامتی به رعنائی سرو داشت. چشمانش چون چشمان آهو و زلفش به سیاهی شب بود، ولی رویش چون روز روشن.

آراسته لعبتی چو ماهی
 چون سرو سَهی نظاره گاهی
 آهو چشمی که هر زمانی
 گشتی به کرشمه‌ای جهانی
 ماه عربی به رخ نمودن
 تُرک عجمی به دل ربودن
 زلفش چو شبی، رُخش چراغی
 یا مشعله‌ای به چنگ راغی
 کوچک دهنی، بزرگ سایه
 چون تُنگ شکر، فراخ مایه
 شکرشکنی به هر چه خواهی
 لشکرشکن از شکر چه خواهی
 محبوبهٔ بیت زندگانی
 شهٔ بیت قصیدهٔ جوانی

سُرمهٔ چشمان لیلی و گلگونهٔ صورتش هنر نقاش
 خلقت بود. چهره‌اش چون باغی پر جلوه بود و صورتش در
 میان گیسوان سیاهش، چون مشعل فروزانی در دل تیرهٔ
 شب راهنمای گمشدگان بود.

در هر دلی از هواش میلی
 گیسوش چو لیل و نام لیلی

دهان کوچکش، خزانهٔ شکر و شیرینی بود و
 زیبایی‌اش شکرشکن، نه، که لشکرشکن بود. خورشید



وجود لیلی در چشم قیس، چون شاه‌بیت یک غزل جلوه‌گر شد و مهرش در دل او آتشی به پا کرد. مرغ دل لیلی نیز در آسمان اشتیاق قیس پرواز کرد و این محبت همگام با بالیدن آن دو رشد کرد و بالنده‌تر شد.

عشق دوره نوجوانی در جان ناپخته آن دو رخنه کرد و پیمانه وجودشان از این شراب خام لبریز شد. مستی اولین پیمانه شراب گیج‌کننده است و سخت. بر زمین غلتیدن آن که هرگز زانو بر زمین نزده، سخت است اما اسارت در بندهای زرین اولین عشق از آن هم سخت‌تر است. این دام سخت‌ترین دامهاست.

چون آتش عشق شعله کشید، لیلی و قیس را تاب حساب و مشق نماند. آنها کتاب زندگی را گشودند و حدیث مهرورزی را خواندند.

دوستانشان به فراگیری علم حساب مشغول بودند و لغت‌های جدید فرامی‌گرفتند، ولی آن دو دل‌داده، لغتی غیر از عشق نمی‌آموختند.

یاران به حساب علم خوانی
ایشان به حساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورق‌های علم خواندند
ایشان نفسی به عشق راندند

یاران صفت فعال گفتند
ایشان همه حسب حال گفتند
یاران به شمار پیش بودند
ویشان به شمار خویش بودند

هر روز صبح، آنگاه که آسمان ترنج طلایی خورشید
را در بر می‌گرفت، لیلی و مجنون به مکتب می‌رفتند، اما
به جای درس و مشق، غرق در عالم خیال می‌شدند. لیلی با
آنکه چشم به دهان استاد می‌دوخت، اما با حرکات ظریف
و دخترانه‌اش قیس را روانه وادی حیرت می‌کرد. پرنده
خیال او را با زنجیر گیسوی خود اسیر می‌کرد و شمع
وجود این نازپرورده را با آتش عشق خود می‌سوزاند.
قیس از سوزش این عشق، روز به روز رنجورتر می‌شد و
رنگ رخسارش به زردی می‌گرایید.

روزها و هفته‌ها آمدند و رفتند و با رفتن روزها، وجود
این دو دل‌داده از هرچه جز عشق خالی شد. وجودشان پر
از عشق بود؛ عشقی همه لطف و صفا که به مصلحتها
نمی‌اندیشید و از رسوایی ترس نداشت. کم‌کم دل و قرار از
کف دادند و غم و اندوه شاعرانه را در پستوی خانه دل انبار
کردند. از آنجا که عالم عشق را حجابی نیست، پرده از راز
محبت این دو کنار رفت و دوست و دشمن از این عشق
حرفها زدند و آن را افشا کردند.



چیزی نگذشت که قصه لیلی و قیس، آشنای هر کوی و
 برزن شد و چون چشمه‌ای جاری گشت و دلهای تشنه
 افراد هر قبیله‌ای را سیراب کرد و از آنجا که هر خوشبختی
 آشکاری آسیب‌پذیر است و گنجی که پنهان نباشد زود
 غارت می‌شود، دستهای غارتگران به یغما دراز شد. آنها با
 همه سعی و تلاششان نتوانستند از برملا شدن رازشان
 جلوگیری کنند.

در عشق شکیب کی کند سود
 خورشید به گل نشاید اندود
 چشمی به هزار غمزه غماز
 در پرده نهفته چون بود راز
 زلفی به هزار حلقه زنجیر
 جز شیفته دل شدن، چه تدبیر؟

پرده صبر و شکیبایی را بر ضریح عشق نمی‌توان
 آویخت و روشنی خورشید را در پشت دیواری از گل
 نمی‌توان مخفی کرد. چشم عاشق خود افشاگر است و زلف
 هزار چین معشوق نمایانگر دام.
 چنین شد که تندبادی وزید و پرده از راز این عشق
 پرشکوه به کناری زد.

سرانجام، چاره در آن دیدند که نگاههای پراشتیاق
 خود را از چشم نامحرمان دور نگه دارند تا شاید زبان

در دهان دشمنان آرام گیرد. اما قیس شیفته و عاشق‌تر از آن بود که پرده‌پوشی کند. ناشکیبا بود، ناشکیب‌تر شد.

کسانی که از درد عشق آگاهی نداشتند و تا آن روز به‌چنین دامی نیفتاده بودند، بی‌قراریهای قیس را نشانهٔ جنون او دانستند و مجنونش نامیدند. کم‌کم کار به‌جایی رسید که آوازهٔ جنون قیس بالا گرفت و او را از دیدار لیلی منع کردند. پیران قبیله اعتقاد داشتند همان‌طور که اگر دیوانه‌ای به‌ماه نگاه کند، جنونش بیشتر می‌شود، مجنون عاشق هم اگر به‌لیلی نگاه کند، جنونش شدت خواهد گرفت. جنجال و هیاهو در این باب بالا گرفت و دوران خوشبختی مجنون به‌پایان رسید. دیگر روزها و هفته‌ها می‌آمدند و او نمی‌توانست لیلی را ببیند.

از این جدایی، لیلی هم دردمند و گرفتار شد. او نیز در فراق مجنون می‌سوخت. لیلی می‌گریست و مجنون در سیلاب اشک غوطه می‌خورد.

مجنون چون دید روی لیلی
از هر مژه‌ای گشاد سیلی
می‌گشت به‌گرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار

مجنون با دیدگان اشکبار و دلی دردمند در کوی و



بازار می‌گشت و شعرهای عاشقانه و پرسوزی را که در
وصف لیلی سروده بود می‌خواند و زاری می‌کرد.

او می‌شد و می‌زدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست می‌کرد
دیوانگی‌ای درست می‌کرد

و چون مردم، او را به این حالت می‌دیدند، در پی‌اش
روان می‌شدند و مجنون صدایش می‌زدند و این کودک
نوپای عشق نیز زیر این فشار سنگین، جنون عاشقانه‌اش
آشکارتر می‌شد و زبان سرزنش مردم را با کلمات عاشقانه
پاسخ می‌داد.

خون جگرش به رخ برآمد
از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور
دل پر غم و غمگسار از او دور

پدر لیلی دخترش را در خانه زندانی کرده بود تا مجنون
نتواند او را ببیند. مجنون هم درس و مکتب را رها کرده بود
و از صبح تا شب در کوچه‌های محله لیلی می‌گشت تا
شاید بتواند برای لحظه‌ای لیلی را ببیند. مجنون به حرف
هیچ کس توجهی نداشت، از خواب و خوراک افتاده بود و
سرایا برهنه، تنها با لنگی که به کمر بسته بود، در کوچه‌ها

می‌گشت. گاهی نیز از شدت غصه سر به بیابان می‌گذاشت. گاهی شبهای تاریک به محله لیلی می‌آمد و مخفیانه به خانه پدر لیلی نزدیک می‌شد و در و دیوار آن خانه را می‌بوسید و بوی لیلی را از آن خاک و چوب می‌جست. لیلی نیز بوی مجنون را حس می‌کرد، ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. نمی‌توانست از زندانش بیرون بیاید. تنها کاری که می‌کرد، این بود که ایمانش به این عشق و صداقت آن بیشتر می‌شد. مجنون هر بار که می‌خواست به محله لیلی برود، مثل باد شمال سرعت می‌گرفت و تند می‌رفت، ولی هنگام برگشت افتان و خیزان راه می‌پیمود، گویی در خارستانی قدم برمی‌دارد.

او بنده یار و یار در بند
از یکدگران به بوی خرسند
هر شب ز فراق، بیت خوانان
پنهان بشدی به کوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی
باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی
باز آمدنش به سال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت
چون آمد خار در گذر داشت

اگر به اختیار مجنون بود، او دلش می‌خواست که



همیشه در کوی لیلی بماند و دیگر مجبور نشود این همه
 راه را برود و برگردد و آن همه جدایی و درد را تحمل کند.
 حالت روحی مجنون مثل بچه‌های کوچک شده بود؛
 بچه‌ای که در همه حال دنبال محبت است. او هم جز
 عشق‌ورزی کار دیگری نداشت. حتی وقتی با دوستانش
 بیرون می‌رفت، با آنها حرف نمی‌زد. فقط از لیلی حرف
 می‌زد. در تمامی طول راه وصف زیبایی لیلی می‌کرد و
 شعرهایی دردآلود و عاشقانه می‌سرود و زمزمه می‌کرد.
 گوشش جز از لیلی چیزی نمی‌شنید و زبانش جز از لیلی
 حرفی نمی‌زد.

با آن دو سه یار هر سحرگاه
 رفتی به طواف کوی آن ماه
 بیرون ز حساب نام لیلی
 با هیچ سخن نداشت میلی
 هر کس که جز این سخن گشادی
 نشنیدی و پاسخش ندادی

رسم روزگار این است که بزرگان و بزرگزادگان
 دست درماندگان را بگیرند و آنان را یاری نمایند، ولی
 حالا مجنون امیرزاده، خود درمانده و گرفتار بود و محتاج
 کمک و یاری دیگران. او در بند عشق لیلی گرفتار شده بود
 و این آتش عشق روز به روز شعله‌ورتر می‌شد.

سختگیری پدرش و حرفهای مردم درد و رنج او را بیشتر می‌کرد. او چاره‌ای جز این نمی‌دید که از شدت غصه سر به بیابان نجد بگذارد و افتان و خیزان بالای کوه برود و باز هم در وصف لیلی شعر بخواند و خاک روی خود را با اشک چشم بشوید. گاهی هم از باد شمال می‌خواست که پیغامش را به لیلی برساند و به او بگوید که مجنون به خاطر تو آواره کوه و بیابان شده است. تو نیز حرفی بزن، چیزی بگو و پیغامی بفرست.

مجنون فریاد می‌زد: «ای باد صبا، حالا که من نمی‌توانم دلدارم و آرام‌جانم، لیلی را ببینم، به او بگو که مجنون از غم دوری تو، غم و دردش را به خاک زمین می‌گوید. تو نیز اگر پیغامی داری مشتی خاک بردار و بفرست که پیش من یادگار بماند. به او بگو که اگر آتش عشقت مرا گرم نمی‌کرد و زندگی نمی‌بخشید، غم دوریت، همچون سیلی مرا از جای می‌کند و همراه خود می‌برد. ای لیلی، اگر اشک چشمانم یاریم نمی‌کرد، آتش دل، تمام وجودم را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد.

گر آتش عشق تو نبودی
سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار
دل سوختی آتش غمت زار



ای باد صبا، به لیلی بگو که تو شمع فروزان زندگی منی،
و من پروانه‌ای هستم که گرد تو می‌چرخم. از خود، دورم
نکن. ای کسی که یاد تو و نام تو قلب مرا چاک چاک کرده
است، کاش مرهمی برایم می‌فرستادی تا تسلی بخش دل
دردمندم باشد و به روح آزاده‌ام نشاط و سلامتی بخشد.

ای شمع نهان‌خانه جان
پروانه خویش را مرنجان
ای درد و غم تو راحت دل
هم مرهم و هم جراحات دل
قند است لب تو گر توانی
از وی قدری به من رسانی،

مجنون اینها را گفت و بعد به طرف خانه خود به راه
افتاد. ولی روز بعد هنوز خورشید چهره درخشانش را
به عالمیان نشان نداده بود که مجنون مثل همیشه از خانه
بیرون آمد. باز هم بی‌قرار و ناآرام بود. این بار دوستان او
هم همراهش شدند؛ دوستانی که مثل او عاشق و ناآرام
بودند.

آنها دوان‌دوان، با چهره‌هایی برافروخته، سرود
می‌خواندند و به طرف محله لیلی می‌دویدند. مجنون تمام
راه شعر می‌خواند و با لیلی درد دل می‌کرد. او سراپا آتش
و درد بود.

لیلی چه سخن؟ پریوشی بود
 مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
 لیلی سمن خزان ندیده
 مجنون چمن خزان رسیده
 لیلی به کرشمه زلف بر دوش
 مجنون به وفاش حلقه در گوش

وقتی به محله و جلوی خانه لیلی رسیدند، صدای
 مجنون بلندتر شد. لیلی که گویی منتظر او بود، مشتاقانه
 پشت پنجره ایستاده بود و چشم به مجنون داشت. برای
 لحظاتی هر دو دلدادۀ چشم در چشم هم دوختند.

لیلی سر زلف شانه می کرد
 مجنون در اشک دانه می کرد
 لیلی می مشکبوی در دست
 مجنون نه ز می، ز بوی می مست

چند لحظه ای آن دو با حسرت به یکدیگر نگاه کردند،
 عاقبت مجنون به گریه افتاد. لیلی از قبل خودش را آماده
 کرده بود تا حرفی بزند و با مجنون درد دل کند؛ ولی صدا
 در گلویش گره خورد. بغض راه گلو را بست و نتوانست
 حرفی بزند.

مجنون هم دست کمی از لیلی نداشت. شعرهایی که
 برای لیلی سروده بود و می خواست برای او بخواند، همه را



ناگهان از یاد برد. او می‌خواست فریاد بزند و بگوید: «ای صبح روشنی‌بخش من، ای باغ پرگل من، ای ماه تابان من، نگاهی به من غمزده بینداز! به قیس عامری نگاه کن! ببین که از من چیزی جز یک دل خونین باقی نمانده است. ای لیلی من، ای که وجودت سراسر شکوفه است، لحظه‌ای به من نگاه کن. ای لیلی، شادابی گلزار از توست و لطافت گل از توست. به من نگاه کن. به این چمن خزان‌زده تکیده رنجور نگاه کن. تو صبح روشنی‌بخشی و من چراغی نیم‌سوخته و مرده‌ام.»

مجنون می‌خواست اینها را با صدای بلند بگوید ولی صدایش یاری نکرد. همه وجودش چشم شده و بر چهره لیلی خیره مانده بود. لیلی نیز پر از شوق، سعی داشت تا گرد غم را از چهره بزداید. مجنون در عالم حیرت و ناباوری، و آن یکاد زمزمه می‌کرد و نفس گرم خود را همراه با آن به‌سوی محبوب می‌فرستاد تا کسی لیلی را چشم نزد.

با اینکه مجنون از دور به لیلی نگاه می‌کرد و لیلی نمی‌توانست حرفی بزند و چیزی بگوید، ولی نگهبانان قصر پدر لیلی، مجنون را دیدند و همان‌طور که پدر لیلی دستور داده بود، دایه او را خبر کردند. دایه از بیم خشم پدر لیلی به سرعت خود را به لیلی رساند و گفت: «ای عزیز دل‌بند من،

ای دردانه زیبای من، بهتر است پنجره‌ها را ببندی و به اتاق دیگری برویم.»

لیلی، دل‌آزرده و گریان همراه دایه به اتاق دیگری رفت؛ اتاقی بدون پنجره، با دیوارهای بلند. لیلی که دیگر نمی‌توانست چهره مجنون را ببیند، سر بر شانه دایه گذاشت و از بخت بد خود گله کرد، از سختگیری پدر و جور زمانه گریست.

دایه که زنی مهربان و باتجربه بود، مادرانه برای لیلی دل‌سوزاند و برای آرام کردن او در گوشش زمزمه کرد: «عزیز دلبندم، هیچ‌گاه از سرنوشت گلایه نکن. به‌یاد دارم که پدر قیس، رئیس قبیله عامریان، برای داشتن پسری چون قیس نذرها کرد تا خداوند قیس را به او عطا فرمود، ولی حال می‌بینی که جنون عاشقانه این پسر، بزرگترین غم دنیا را بر دل پدر گذاشته است. شاید اگر آن روز به سرنوشت خود راضی می‌شد، امروز در این دریای غم غوطه نمی‌خورد. تو نیز به آنچه تقدیر برایت رقم زده است، راضی باش و شکرگزار.»

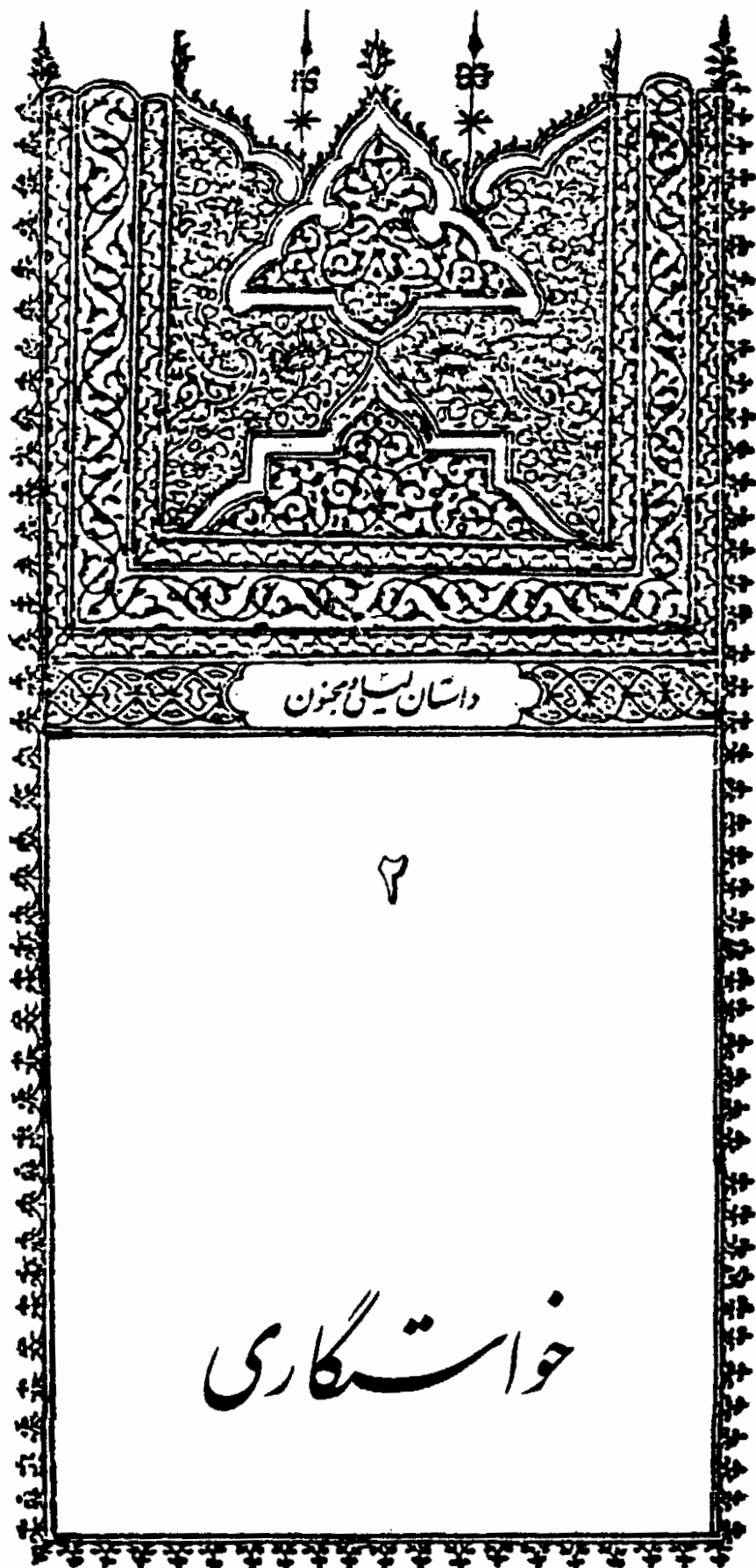
لیلی بی‌آنکه از پندهای حکیمانه دایه راضی شود، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. نگهبانان خبر آمدن مجنون را به پدر لیلی رساندند. او از خشم چنان برافروخته شد که همه دچار ترس شدند و برای اینکه این دیدار تکرار نشود،



دستور داد پلی را که روی رودخانه زده بودند و دو محله را
به هم وصل می کرد، خراب کنند.

چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی
کردی همه شب غزلسرای
هر دم ز دیار خویش پویان
بر نجد شدی سرودگویان

پل را شکستند و امید مجنون همراه آن هزار تکه شد.
خواب از چشمان مجنون رفت و او تاریکی شبها را
بی تابانه به روز می رساند. غزلهای عاشقانه می خواند
- غزلهایی که بوی رنج داشت و در آنها جای پای اشک
پیدا بود - و باز هم هر صبح به طرف فلات نجد به راه
می افتاد.



داستان سیاهی بجنون

۲

خواستگاری

هرچه زمان می‌گذشت، جنون
مجنون بیشتر می‌شد و پریشانی او
بیشتر. عاقبت کار به جایی رسید که



بزرگان قبیله برآشفتمند و نزد پدر قیس رفتند و از این وضع
شکایت کردند. امیر که خود دردمند و نومید شده بود، راه
چاره را از خود آنها پرسید. بزرگان قبیله به اتفاق گفتند:
«این رسوایی، رسوایی بزرگی است و نه تنها خود او و
خانواده امیر، بلکه دامن همه افراد قبیله را آلوده می‌سازد.»
به پیشنهاد سران قبیله، مجلسی آراستند و قیس را نیز
به آن مجلس دعوت کردند. پیران قبیله، با هزار فوت و فن
و با بهره‌گیری از تجربه سالیان دراز و بیان حکایات و نقل
روایات کوشیدند تا قیس را سر عقل بیاورند. آنها
می‌خواستند او را از گمراهی که خود و قبیله‌اش را
به نابودی می‌کشاند، نجات دهند. گفتند و گفتند، ولی هرچه



بیشتر گفتند، کمتر نتیجه گرفتند. زیرا از قدیم گفته‌اند: «آنجا که پای عشق در میان است، نصیحت و عقل و منطق، ضعیف و رنگ‌باخته است.» و قیس که به‌راستی عاشق بود، هیچ یک از آن پند و اندرزها در او اثر نکرد.

پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه‌چند، نشنید
پند، ارچه هزار سودمند است
چون عشق آمد، چه جای پند است؟

وقتی امیر وضع را چنین دید، برای نجات نور دیده‌اش، چاره‌ای جز خواستگاری از لیلی نیافت. تصمیم گرفت با چنان شکوه و جلالی به خواستگاری برود که چشمها خیره شود و دهان پدر لیلی از جواب منفی بسته بماند. امیر تصمیم خود را با بزرگان قبیله در میان نهاد. آنها نیز پسندیدند و قول دادند که در این امر مهم از هیچ کوششی فروگذار نکنند و امیر خود را یاری نمایند.

یکی از پیران قبیله گفت: «بهتر است زمان مناسبی را در نظر بگیریم، وقت و ساعتی که خجسته باشد و ستارگان در جایگاه نیکویی باشند. در آن ساعت همه با هم به‌نجد می‌رویم و با پدر لیلی و دیگر بزرگان قبیله او صحبت می‌کنیم و لیلی را به عقد قیس در می‌آوریم. باشد که این دو دلداده به هم رسند و آتش عشقشان فرونشیند.»

امیر چون چنین دید، دریچهٔ نجاتی در برابر مشکل بزرگ زندگی‌اش گشوده شد، خوشحال و راضی اشک شوق از دیدگان فرو ریخت و به زندگی لبخند زد.

چند روزی از این گفتگو و تصمیم سران قبیله گذشت، تا اینکه به امر امیر، مقدمات حرکت کاروان عامریان آماده شد. رئیس قبیله، پیشاپیش کاروان، سوار بر مرکب خود راه می‌سپرد و در پی او جمعی از بزرگان و به‌دنبال آنها نیز خیل خدم و حشم با هدایا و تحفه‌های بسیار روان بودند. همه لباسهای آراسته پوشیده بودند. کاروان از چنان شکوه و جلالی برخوردار بود که چشم هر رهگذر و بیننده‌ای را خیره می‌کرد.

وقتی خبر حرکت کاروانی با چنان شکوه و جلال به طایفهٔ نجدیان رسید، اهالی قبیلهٔ لیلی از کوچک و بزرگ، خاص و عام، به کوی و برزن ریختند و چشم به راه کاروان ایستادند. لیلی با شنیدن این خبر آنچنان ذوق‌زده شد که از شدت هیجان از هوش رفت.

بزرگان قبیله، به اتفاق جمعی از مردم کوچه و بازار، به استقبال عامریان آمدند تا رسم مهمان‌نوازی را به جای آورند. پدر قیس و دیگر همراهانش، به تعارف میزبان به درون سراپردهٔ او رفتند. خادمان با طعامهای گوناگون و شربتهای گوارا از مهمانها پذیرایی کردند. چون ساعتی



گذشت پدر لیلی روی به جانب امیر عامریان گفت: «به چه منظور قدم رنجه فرموده‌اید؟ آیا چیزی پیش آمده که این ملاقات و دیدار را ضرورت داده است؟ هر منظور و حاجتی است ما را مفتخر گردانید و بگویید تا آن را انجام دهیم.»

مقصود بگو که پاس داریم
در دادن آن سپاس داریم

لیلی که در کنار دایه خود پشت پرده نشسته بود، سر در گوش دایه گفت: «چه لحظه خوبی! حس می‌کنم که در این لحظه من خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم. آیا خداوند کمک می‌کند که این خوشبختی سر بگیرد و این سعادت را بر من ارزانی دارد؟»

دایه پیکر لطیف لیلی را در آغوش فشرد، گونه‌اش را بوسید و به رویش لبخند زد، ولی هیچ نگفت. پدر مجنون، چون کلمات مهرآمیز میزبان خود را شنید، دلگرم شد و با صدایی آرام چنین گفت: «مراد ما از این سفر و مزاحمتی که برای شما فراهم کردیم، پیوند و نزدیکی بیشتر دو قبیله است.»

گفتا که مرادم آشناییست
آن هم ز پی دوروشناییست

بعد آهی کشید و ادامه داد: «در سراسر این سرزمین، کسی نیست که نداند پسر من قیس، مشتاق و آرزومند وصلت با بهترین و زیباترین دختر قبیله شماس است. قیس تشنه و دلباخته لیلی توست و من امیدوارم که تو با انجام این وصلت موافقت کنی. ان شاءالله که فرخنده و مبارک باشد. بلی، ما آمده‌ایم تا لیلی را به شایستگی و با مهر و احترام و تشریفات کامل برای قیس خواستگاری کنیم.»

خواهم به طریق مهر و پیوند
فرزند تو را ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ‌زاده است
بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد به جان گوارد

بعد از این صحبت کوتاه، با اشاره امیر، خادمانی که همراه کاروان آمده بودند، هدیه‌ها را جلو آوردند و پیش روی پدر لیلی بر زمین نهادند.

لیلی از پشت پرده به این منظره چشم دوخته بود و گفتگوها را می‌شنید. گاهی شادمان و گاهی مضطرب و ترسان می‌شد.

پدر لیلی خاموش و خشم‌آلود به زمین چشم دوخته بود و حرفی نمی‌زد. در این سکوت آزاردهنده، هیچ یک از



حاضران جرئت نکرد کلمه‌ای حرف بزنند و یا چیزی بگویند. چون سکوت به‌درازا کشید، باز هم پدر قیس به حرف آمد: «می‌دانی که در این زمانه و در میان قبایل عرب، معروفترین و مشهورترین امیر، من هستم. پر قدرت و ثروتمند و با اسباب و نعمتهای فراوان. خداوند از همه نوع آسایش زندگی برایم فراهم کرده است و در میان مردم از احترام زیادی برخوردارم. با همه اینها اعتراف می‌کنم که دختر عزیز تو در این سرزمین، گوهر گرانبها و یگانه‌ایست که ما طالب آنیم. انتظار دارم که تو با روشن بینی و بصیرتی که داری این گوهر بی‌همتا را به دست اهلش بسپاری و بدانی که خواستار واقعی او ما هستیم نه هیچ‌کس دیگر. حال آنچه بفرمایی، همان کنیم. بدان که هر ثروتی که لازم بدانی بی‌هیچ مانع و اکراهی به پای دخترت می‌ریزیم. هر تشریفاتی که سزاوار بدانی، با رضایت کامل انجام خواهد شد و هر عزت و اکرامی که شایسته اوست، رعایت خواهیم کرد.

معروفترین این زمانه
دانی که منم در این میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

چندان که بها کنی پدیدار
هستم به زیادتى خریدار

امیر چند لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد: «اکنون ما
منتظر پاسخ تو هستیم. آیا با این ازدواج موافقت می‌کنی، یا
اینکه می‌خواهی با مخالفت خود بذر اختلاف را میان این
دو قبیله بزرگ بیاشی؟»

امیر قبیله عامریان خاموش شد و باز هم سکوتی
سنگین بر مجلس حاکم گشت. لیلی در پشت پرده، صورت
خود را با ناخن می‌خراشید. از این سکوت پدرش
می‌ترسید. اگر جواب منفی می‌داد، چه پیش می‌آمد؟
دایه که حال لیلی را می‌فهمید، سعی می‌کرد سخنان
مهرآمیز بگوید و او را دلداری دهد.

بعد از چند دقیقه سکوت، پدر لیلی به حرف آمد و با
صدای گرفته‌ای گفت: «ای بزرگزاده، ای امیر عامریان،
سخنانت سنجیده و نیکوست. حرف از عشق و ازدواج،
حرفی خجسته و پسندیده است. آنچه از شکوه و جلال و
نعمت خویش فرمودی، همه راست و درست. کیست که از
جوانمردی و کرم تو داستانها نشنیده باشد؟ پسر تو نیز،
جوانی آرام و وارسته است، زیبارو و جوانمرد است؛ ولی
در حال حاضر «مجنون» است و حکایت جنون او را
همگان شنیده‌اند. چگونه از من توقع داری که دختر دلبندم



را به یک مجنون بسپارم و به این وصلت راضی شوم؟

فرزند تو گرچه هست پدرام

فرخ نبود چو هست خودکام

دیوانگی همی نماید

دیوانه حریف ما نشاید

تو از من می خواهی تا خود را روی آتش افروخته ای
 بیندازم و زنده زنده بسوزم و خاکستر شوم. اگر شرط
 جوانمردی و دوستی چنین است من حرفی ندارم، ولی بدان
 که با این ازدواج بدبختی و مصیبتی حاصل خواهد شد که
 صد هزار بار از فایده اش بیشتر است. ثروت و قدرت تو
 زیاد است و قادر به انجام خیلی از کارها هستی، ولی در
 این مورد، دست تقدیر و سرنوشت از من و تو قویتر است.
 گویی فلک می خواهد در یک مورد هم که شده با تو نباشد
 و علیه تو روزگار را رقم زند. پسر تو از شدت هواپرستی،
 رفتارهای ناشایستی انجام می دهد که دوست و دشمن به او
 می خندند و او را مجنون می دانند. می بینی که من نمی توانم
 با این وصلت، آبروی خویش را ببرم و مضحکه خاص و
 عام بشوم. نه امیر، پسر دیوانه تو لایق دختر من نیست.

اول به دعا عنایتی کن

و آنکه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر

این قصه نگفتنی ست دیگر

اگر واقعاً خواستار این وصلت هستی، برو و با دعا‌های
راستین از خدا بخواه که او را شفا دهد. اگر شفا یافت، آن
وقت نزد ما بیا تا در این باره بیشتر حرف بزنیم.

دانی که عرب چه عیبجویند
این کار کنم مرا چه گویند؟
با من بکن این سخن فراموش
ختم است برین و گشت خاموش

تو خود از امیران عربی و از غیرت و سختگیری نژاد
عرب باخبری و می‌دانی که اگر من به این کار رضایت دهم،
چه حرفها که پشت سرم خواهند زد. خواهش من از شما
این است که به‌طور کلی این سخن را فراموش کنید و
حرفهای مرا به‌عنوان نقطهٔ پایان این ماجرا بپذیرید.»

امیر با ناباوری چشم به‌دهان می‌زبان خود دوخته بود
که چگونه با این گستاخی با او سخن می‌گوید. همراهان او
نیز متعجب و حیران بودند و نمی‌دانستند که چه
عکس‌العملی از خود نشان دهند.

لیلی با شنیدن حرفهای پدرش، در دامان دایه افتاد و از
هوش رفت. دایه با زحمت بسیار و کشان‌کشان او را به‌اتاق
دیگری برد.

بعد از سخنان سرد و اهانت‌آمیز پدر لیلی، دیگر حرفی
برای گفتن باقی نمانده بود و کسی جرئت حرف زدن



نداشت.

چند لحظه به سکوت گذشت. همان پیرمرد سفیدموی که نماینده بزرگان قبیله عامریان بود و به امیر قول کمک و یاری داده بود، با صدای لرزان و غمگینی گفت: «ای امیر نجدیان، حتماً می دانی که قیس عزیز و دردانه ماست. نه مجنون است و نه پای بند هوا و هوس. او فقط عاشق است، یک عشق حقیقی و خالص. و آن طور که معلوم است، تو از عشق چیزی نمی دانی. قیس پاکترین جوانی است که در سراسر این سرزمین زندگی می کند. تنها گناه او دوست داشتن دختر توست.»

و بعد زیر لب زمزمه کرد: «و این بزرگترین گناه اوست که عاشق دختر توست.»

با حرف پیرمرد، پدر لیلی چنان خشمگین شد که نزدیک بود درگیری بزرگی روی دهد. بزرگان قبیله نجد، لب به اعتراض گشودند؛ ولی پدر مجنون بلند شد و خطاب به همراهانش گفت: «فعلاً جای صحبت بیشتری نیست. می رویم تا ببینیم خدا چه می خواهد.»

همراهان اطاعت کردند و همه با رخساری ماتمزده و نگاهی ناامید به دنبال امیر خود از خانه لیلی خارج شدند و راه سرزمین قبیله خویش را در پیش گرفتند. در راه بازگشت، کاروان عامریان، به کاروانی می مانست که دچار

راهزنان شده باشد. همه غمگین و سر در گریبان، خاموش و فکور راه می‌پیمودند. تا اواسط راه، هیچ کس حرفی نزد. سرانجام، باز هم همان پیر ریش سفید سکوت مرگبار مردان را شکست و با صدایی که برای سن و سال او خیلی بلند و رسا بود، گفت: «ای امیر عامریان، ای بزرگ و ای بزرگزاده، تو سرور ما هستی. غم تو، غم همه ماست. قیس، تنها فرزند عزیز تو نیست، بلکه عزیز و دلبد ما هم هست. ما همه توان خود را جمع می‌کنیم، هر ثروت و گنجی که لازم باشد در این راه خرج می‌کنیم و به‌علاج او می‌پردازیم. در قبیله ما دخترانی هستند به‌مراتب زیباتر از لیلی. هر کدام را که قیس بخواهد به‌ازدواج او در می‌آوریم. بدان که همه دختران قبیله، به‌همسری با قیس افتخار می‌کنند. اولین کار ما باید این باشد که به‌نصیحت کردن قیس بنشینیم و او را راضی کنیم تا با دختری از دختران قبیله خودمان ازدواج کند.»

پدر مجنون که همچنان ساکت بود، تنها زیر لب گفت: «ان شاء الله.»

از فردای آن روز باران نصیحت بزرگان قبیله، بر سر مجنون باریدن گرفت. به‌او گفتند: «دختران قبیله همه زیباروی و نیک سیرت هستند.



کاینجا به از آن عروس دلبر
هستند بتان روح پرور
یاری که دل تو را نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان توست خاموش
آن به که کنی ورا فراموش

خوب به آنها نگاه کن. هر کدام را بپسندی، با یک اشاره، خاک پایت می شود و حلقه کنیزی تو را به گردن می آویزد. برای یک بار هم که شده به این دختران نگاه کن و یکی را برگزین. مطمئن باش که همه از لیلی زیباتر و شایسته ترند. چرا این قدر اصرار داری که این دختران زیبا را نادیده بگیری و تنها به دنبال لیلی بگردی؟ مگر نشیدی که پدر لیلی چه جوابی به پدرت داد؟ چرا اصرار داری با دختر چنان مردی ازدواج کنی؟ آیا حیف نیست که جوانی مثل تو با چنان مرد تنگ نظر و بدطینتی فامیل شود؟»

هر یک از این عبارات که به قصد نصیحت گفته می شد، آتش عشق مجنون را نسبت به لیلی فروزانتر می کرد. با هر کلامی انگار هیزم خشکی را درون آتش شعله ور می انداختند.

روزها و روزها گذشت و مجنون زیر فشار این نصیحتها، تنها گوش داد و حرفی نزد. ولی هر روز که می گذشت بر پریشان حالی او افزوده می شد. عاقبت پیراهن

را بر تن درید و گفت: «من با انتخاب لیلی، دنیا و آنچه را در آن است، به دور انداختم. آن وقت شما از من می‌خواهید که آنچه را دور انداختم، دوباره بردارم؟ نه هرگز این کار را نمی‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد که به حرفهای شما گوش کنم و جز لیلی دختران دیگر را هم ببینم، ولی اصلاً نمی‌توانم هیچ کس دیگر را ببینم، تا چه رسد که شیفته زیبایی او شوم.»

او این را گفت و از خانه بیرون رفت و باز دیوانه‌وار لیلی لیلی گویان به طرف سرزمین قبیله لیلی روان گشت. تنها به شوق دیدن لیلی شعر می‌خواند.

بر هر کوی و برزنی که مجنون می‌گذشت، مردم با شنیدن اشعار زیبا و دلنشین او سراپا گوش می‌شدند. شعرهای او را حفظ می‌کردند و با او همصدا می‌گشتند. هر کس مجنون را با آن حال می‌دید، بر حال او می‌گریست.

حیران شده هر کسی در آن پی

می‌دید و همی‌گریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست

یا بر ورقش کسی نهد دست

حرف از ورق جهان ستوده

می‌بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل

سنگ دگرش فتاده در دل



صافی تن او چو دُرد گشته
در زیر دو سنگ خرد گشته
در دل همه داغ دردناکی
بر چهره غبارهای خاکی

همه می دیدند که چهره او خاک گرفته و غبارآلود
است و همه می فهمیدند که مجنون چه اندوه بزرگی در دل
دارد و چقدر درمانده و ناراحت است. گاه گاهی مجنون از
مردم دور می شد. گوشه خلوتی را پیدا می کرد و های های
می گریست و در همان حال شعر می خواند.

بنشست و به های های بگریست:
« کاوخ چه کنم دواي من چیست؟
آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی به خانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی

خدایا، چه کنم تا از این رنج رهایی یابم؟ خدایا، از
خانه و کاشانه خود چنان بریده ام که گویا راه بازگشت
ندارم. نه در خانه خود پناهی دارم و نه به کوی دوست زاهم
می دهند. ای کاش بلایی بر سرم می آمد؛ بلایی که به یکباره
مرا نیست و نابود می کرد. ای کاش صاعقه ای از آسمان
می آمد و مرا می سوزاند و خاکسترم بر باد می رفت. ای

دوستان و ای آشنایان، ای همدرسان دورهٔ مدرسه‌ام به‌همهٔ شما بدرود می‌گویم. امیدوارم شما سلامت باشید. من از این مصیبت و عشق سوزان نابود خواهم شد. از این رو با همهٔ شما خداحافظی می‌کنم.

ای بی‌خبران ز درد و آهم
خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوید
باگمشدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کنیدم
با محنت خود رها کنیدم؟»

بعد خطاب به لیلی چنین گفت:

«از پای افتاده‌ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل‌سپردهٔ توست
زنده به تو به که مردهٔ توست
بنواز به لطف، یک سلامم
جان تازه نما به یک پیامم

چرا به من رحم نمی‌کنی و این چنین مرا تنها گذاشته‌ای؟
مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: رحم کن تا به تو رحم کنند؟ من
در راه عشق تو از پای افتادم و نابود شدم. چاره‌ای کن.
دستم را بگیر و مرا از چاهی که در آن افتاده‌ام بیرون بیاور.



کاری کن که از این سوختن دائمی نجات یابم. ای لیلی و
ای معشوق همیشگی من، اگرچه ما هر دو انسانیم، ولی من
در برابر تو که گلی خندان و شاداب هستی، خار بیابانم.

ای راحت جان من کجایی؟
در بردن جان من چرایی؟
جرم دل عذرخواه من چیست؟
جز دوستیت گناه من چیست؟

به من بگو که جز دوست داشتن تو، گناه من چیست؟
چرا باید شب و روز در این آتش بسوزم؟ اگر بعد از هزار
شب، تنها یک شب به دیدار من بیایی برای من کافی است.
اگر این آمدن و این ابراز لطف خطاست، از میان آن همه
فکرهای زیبا، بگذار یکی هم خطا باشد. به من گفته اند که
من مجنونم و تو ماهی، و مجنون را دیدن ماه درست
نباشد. اما بدان که من به امید دیدن تو زنده ام.

بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم
گر بیند طفل تشنه در خواب
کاو را به سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش بر آید
انگشت ز تشنگی بنخاید

من مثل طفل تشنه ای هستم که در خواب آب را ببیند،

ولی به او آب ندهند. بدان که من هرگز نمی‌توانم دوستی تو را از دلم بیرون کنم. حتی نمی‌توانم از این دوستی، با کسی حرف بزنم. می‌دانی که راز این عشق با شیر دایه در وجود من جای گرفته و با رفتن جان، از تنم بیرون می‌رود.»

مجنون هر بار بعد از آنکه این اشعار را می‌خواند، بی‌حال و بی‌هوش بر زمین می‌افتاد. یک بار که او مدهوش بر زمین افتاده بود، رهگذری او را دید و دلش به حال او سوخت. چند نفری را صدا کرد تا عزیزکردهٔ امیر قبیله‌شان را به خانهٔ پدر برسانند.

دایهٔ مجنون، پیکر نیمه‌جان او را از رهگذران ناشناس تحویل گرفت و در حالی که چون باران بهاری اشک می‌ریخت، او را به درون خانه برد، مجنون را روی بسترش خواباند و گفت: «فرزندم، ای زیباروی من، روزگار بی‌رحم چه بر سرت آورده؟ چرا به این حال و روز افتاده‌ای؟ آیا لیلی لیاقت این را دارد که به خاطرش این همه درد و رنج را تحمل کنی؟ آیا زیبایی و رعنائی این دختر لیاقت این همه شیفتگی و مهرورزی تو را دارد؟ می‌ترسم اگر همین‌طور پیش بروی، بیش از پیش بر سر زبانها بیفتی. نمی‌دانم چرا باید بخت و اقبال تو چنین باشد؟ نمی‌دانم چرا بخت از تو برگشته است و خویشان و پدر و آشناها همه در کار تو سخت درمانده شده‌اند؟»



دایه گفت و گفت، ناله کرد، زاری کرد و گریست و از فرط درماندگی برخاست و به سراغ غلامان و خادمان امیر رفت و گفت: «همین الان می‌خواهم با امیر صحبت کنم.» یکی از غلامان گفت: «آیا کار ضروری پیش آمده که این چنین نگران و مضطربی؟»

دایه گفت: «آری، چه کاری ضروری‌تر از قیس و رسیدگی به حال و روز او؟!»

غلام گفت: «ولی امیر در این ساعت با بزرگان قبیله مشغول گفتگوست. نمی‌دانیم آیا اجازه می‌دهد که در این لحظه به جمعشان وارد شوی یا نه؟»

دایه گفت: «زود سؤال کنید و خبرش را به من بدهید. بهتر است که در همان جلسه و در حضور بزرگان قبیله حرفهایم را بزنم و خواسته‌ام را با ایشان مطرح کنم.» غلام رفت، در زد و بعد از احترام و ادای ادب، وارد شد و بی‌درنگ بازگشت و گفت: «امیر شما را به حضور می‌پذیرند.»

دایه با چشمانی گریان به اتاقی که امیر و دیگر بزرگان قبیله در آن جمع بودند، وارد شد. ابتدا به امیر احترام کرد و بعد گفت: «سرور من، ساعتی پیش رهگذری ناشناس پیکر نیمه‌جان قیس را به اینجا آورد. باز هم قیس ما از فرط عشق، اختیار از دست داده و سر به بیابان نهاده و آن قدر

زاری کرده که از هوش رفته است. گمان کنم دیگر وقت آن رسیده است که همه با هم چاره‌ای بیندیشیم و راه حلی پیدا کنیم.»

بزرگان همه چشم به دهان دایه دوخته بودند. هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. تنها یکی از ریش سفیدان گفت: «ما مدتهاست که در فکر چاره هستیم. آیا تو راهی را می‌شناسی که امیر ما نرفته باشد؟ آیا دعایی هست که امیر به آن توسل نجسته باشد؟ ما همیشه دستان به دعا بلند است و از هیچ کوششی فروگذار نبوده‌ایم.»

امیر، در نهایت درماندگی و پریشان‌حالی، همچنان وقار و بزرگی خود را حفظ کرده بود. او با لحن آرامی از دایه پرسید: «آیا مادرش از این واقعه باخبر شده است؟»

دایه پاسخ داد: «هنوز نه!»

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «قبل از هر چیز برای درخواستی به اینجا آمده‌ام. گویی راه حلی به من الهام شده است. حس می‌کنم اگر به دنبال آن برویم درد قیس درمان خواهد شد.»

با این حرف دایه، چشمان امیر برق زد. دیگر بزرگان از دایه پرسیدند: «راه چاره‌ات چیست؟ بگو دایه!»

دایه با صدایی که دیگر نه لرزان بود و نه مضطرب، با استواری تمام گفت: «می‌دانید که موسم حج نزدیک است.

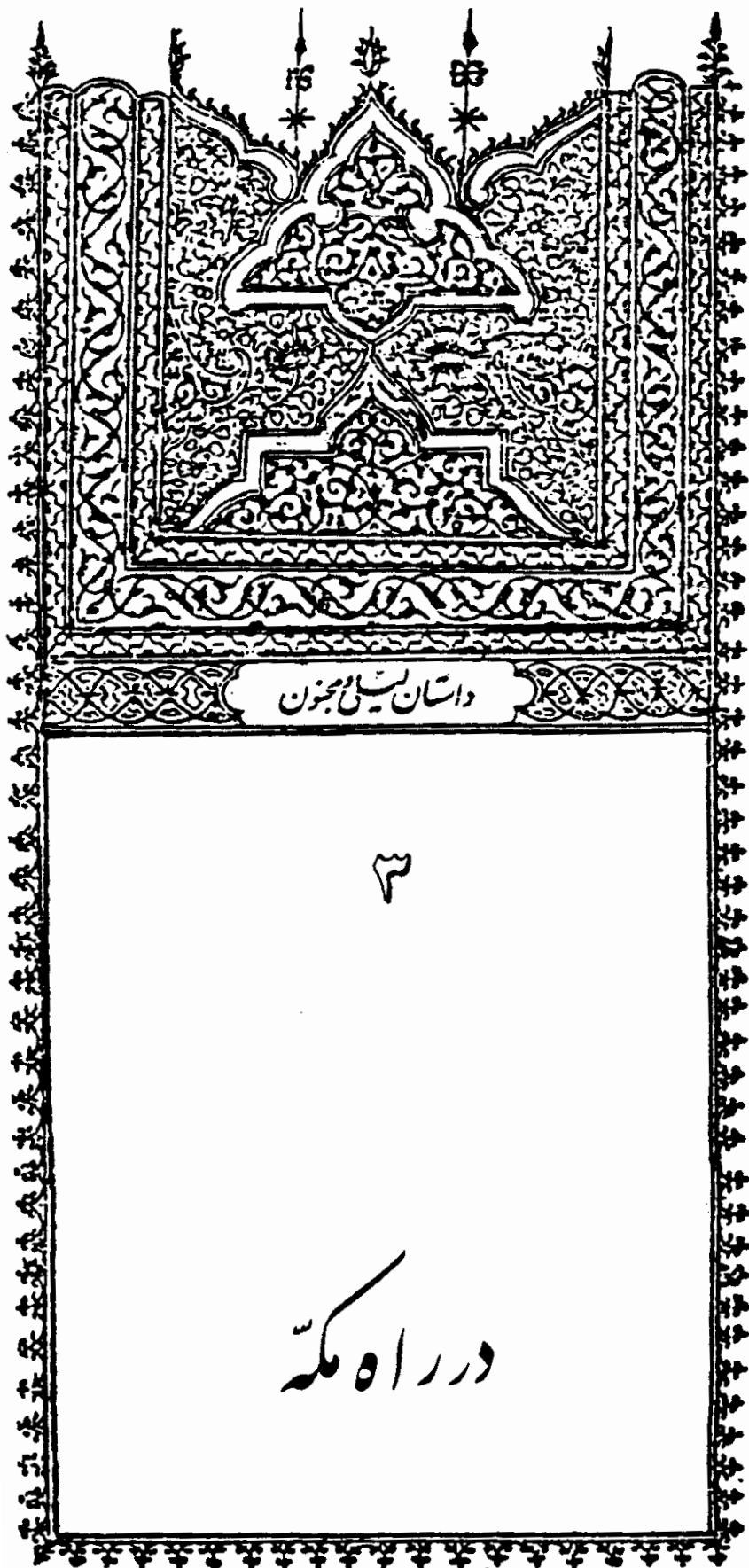


فکر می‌کنم اگر قیس را به مکه ببریم و بر گرد خانه خدا طواف دهیم و او از صمیم قلب از خدا طلب شفا کند، مشک‌ش حل شود و دردش درمان پذیرد.»

با این حرف دایه، همه‌ای بر مجلس حکمفرما شد و هر کدام از حاضران در تأیید حرف دایه چیزی گفتند. سرانجام، صدای آرام و متین امیر قبیله همه را خاموش کرد: «آری، کعبه می‌تواند این در بسته را به روی ما بگشاید و ما را از این بن بست رهایی بخشد. حاجتگاه همه جهانیان کعبه است، محراب همه زمین و آسمان کعبه است.»

گفتند به اتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگاه جمله جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست

دایه که دید حرفش مورد قبول حاضران قرار گرفته و گویا به مراد دلش رسیده است، شادمانه اجازه خروج گرفت تا هرچه زودتر نزد مجنون برگردد و از او مراقبت کند.



داستان سیاهی مجنون

۳

در راه مکّه

از فردای آن روز، غلامان و
خادمان به تدارک سفر مشغول
شدند تا در وقت معین کاروان



روانه مکه شوند.

دایه و بزرگان قبیله با سعی و تلاش بسیار مجنون را
راضی کردند که در این سفر همراه آنان شود. ابتدا او را
به حمام بردند، تن و رویش را شستند، بر تنش لباس نو
پوشاندند و بر محمل آراسته‌ای سوارش کردند. با رفتن
غبار اندوه و بیماری، یک بار دیگر چهره زیبای قیس
نمایان شد.

در این سفر امیر انیس و همنشین فرزندش در کجاوه
شد. در راه با سینه‌ای پر جوش و متلاطم، ولی با ظاهری
آرام، زبان به نصیحت فرزند گشود. در هر فرصتی آنچه را
لازم می‌دید، می‌گفت و چشم و گوش فرزند را به ظرایف



این جهان می‌گشود.

آن دم که جمال کعبه دریافت
در یافتن مراد بشتافت
گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره‌ساز است
در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست
گو یا رب از این گزاف‌کاری
توفیق دهم به رستگاری
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

امیر گفت: «فرزند دل‌بندم، می‌دانی که ما به‌سوی مکه می‌رویم؛ به‌سوی کعبه و خانه خدا رهسپاریم. می‌دانی که کعبه جای مقدسی است، مقدس‌ترین مکان دنیا. در آنجا هر مشکلی حل می‌شود و هر گره بسته‌ای گشوده می‌گردد. تو نیز دست بر حلقه کعبه بزن و از خدا بخواه که تو را از این حلقه غم خلاص کند. از صمیم قلب، از خدای بزرگ بخواه که از این زیاده‌روی در عشق، تو را نجات دهد. از خدا بخواه که بر تو رحم آورد و تو را در پناه لطف خود گیرد و از این شیفتگی بازت گرداند. بگو ای خدای توانا، مرا که درمانده عشقم، از این بلا برهان!»
مجنون با شنیدن این سخنان گاه می‌گریست و گاه چون

دیوانگان می خندید و در دل می گفت: «اینها نمی دانند عشق من نسبت به لیلی چگونه عشقی است. اینها نمی دانند که من از برکت وجود این عشق به کجاها رسیده ام.»

چون کاروان عامریان به نزدیک مکه رسید، در جای مناسبی اطراق کردند. پدر دست پسر را گرفت و در هوای خنک شبانگاه به قدم زدن پرداختند. نمی خواست حتی لحظه ای از حال پسرش غافل شود. آنها حرف می زدند و راه می رفتند، تا اینکه به نزدیک چادرهای کاروان دیگری رسیدند. ناگهان از درون خیمه ای کسی لیلی را صدا زد. مجنون با شنیدن نام لیلی از هوش رفت و بر زمین افتاد. پدر در کنار پسر زانو زد و بی آنکه بداند چه کاری باید انجام دهد، گریست. زائران دور آنها جمع شدند و به حال پسر و بر پریشان حالی پدر افسوس خوردند. بر سر و روی مجنون آب پاشیدند تا کم کم به هوش آمد، ولی باز هم رنگش زرد بود و حالش دگرگون.

پدر قیس با دیدن حال پسر و آنچه دیده بود، یقین کرد که همه حرفها و نصیحتهایش بی حاصل بوده و ذره ای در قیس اثر نکرده است. از آن پس در کنار او ساکت بود و حرفی نمی زد. دیگر او را به حال خود گذاشته بود تا ببیند در موقع طواف کعبه، چگونه با خدای خود راز و نیاز می کند و چه حاجتی از او می طلبد.



وقتی قیس و پدرش به خانه خدا رسیدند، همراهان آنها
مجنون را کنار حجرالاسود رساندند. او با شور و شوقی که
از جسم ضعیف و ناتوان او بعید بود، حلقه کعبه را گرفت و
از ته دل فریاد زد:

«گویند ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم
گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براند حالی

خدایا، خداوندا، امروز که توفیق یافته‌ام به زیارت خانه
تو بیایم، از تو می‌خواهم کاری بکنی که در عشق پایدارتر
بمانم. از تو می‌خواهم کاری کنی که در این راه تا نثار جان
وفادار بمانم. مبادا روزی برسد که من حلقه بندگی این
عشق در گوش نداشته باشم. پدرم و دیگران از من
خواسته‌اند که از عشق خویش دست بردارم، ولی تو
می‌دانی کسی که قدم به دنیای عشق گذاشت، دیگر راه
برگشت ندارد؛ کسی که طعم درد و رنج عشق را چشید،
جدایی از آن برایش غیرممکن است. تو می‌دانی که من
به این عشق زنده‌ام و اگر روزی آتش این عشق در دلم

خاموش شود، من نیز مرده‌ام. گوشت و پوست من از عشق است. از تو می‌خواهم که هیچ‌گاه این عشق را از من نگیری، زیرا می‌دانم دلی که از عشق خالی است، سیلاب غم آن را با خود خواهد برد.»

مجنون بعد از گفتن این کلمات، در کنار حجرالاسود با احترام زانو زد و زمین را سجده کرد و در همان حال گفت:

«یارب به‌خدایی خدایت
و آنکه به‌کمال پادشایت
کز عشق به‌غایتی رسانم
کاو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق‌تر از این کنم که هستم

خدایا، تو را به‌بزرگی و عظمت خودت قسم می‌دهم که مرا در عشق به‌جایی برسان که اگر روزی جسم خاکی من در این دنیا نبود، آوازهٔ عشقم باقی باشد. خدایا، مرا از چشمهٔ عشق چنان سیراب کن که هرگز تشنهٔ چیز دیگری نشوم.»

پدر و دیگر بزرگانی که همراه مجنون بودند، از شنیدن دعاها و راز و نیازهای او، سخت متأثر و دل‌آزرده شدند.



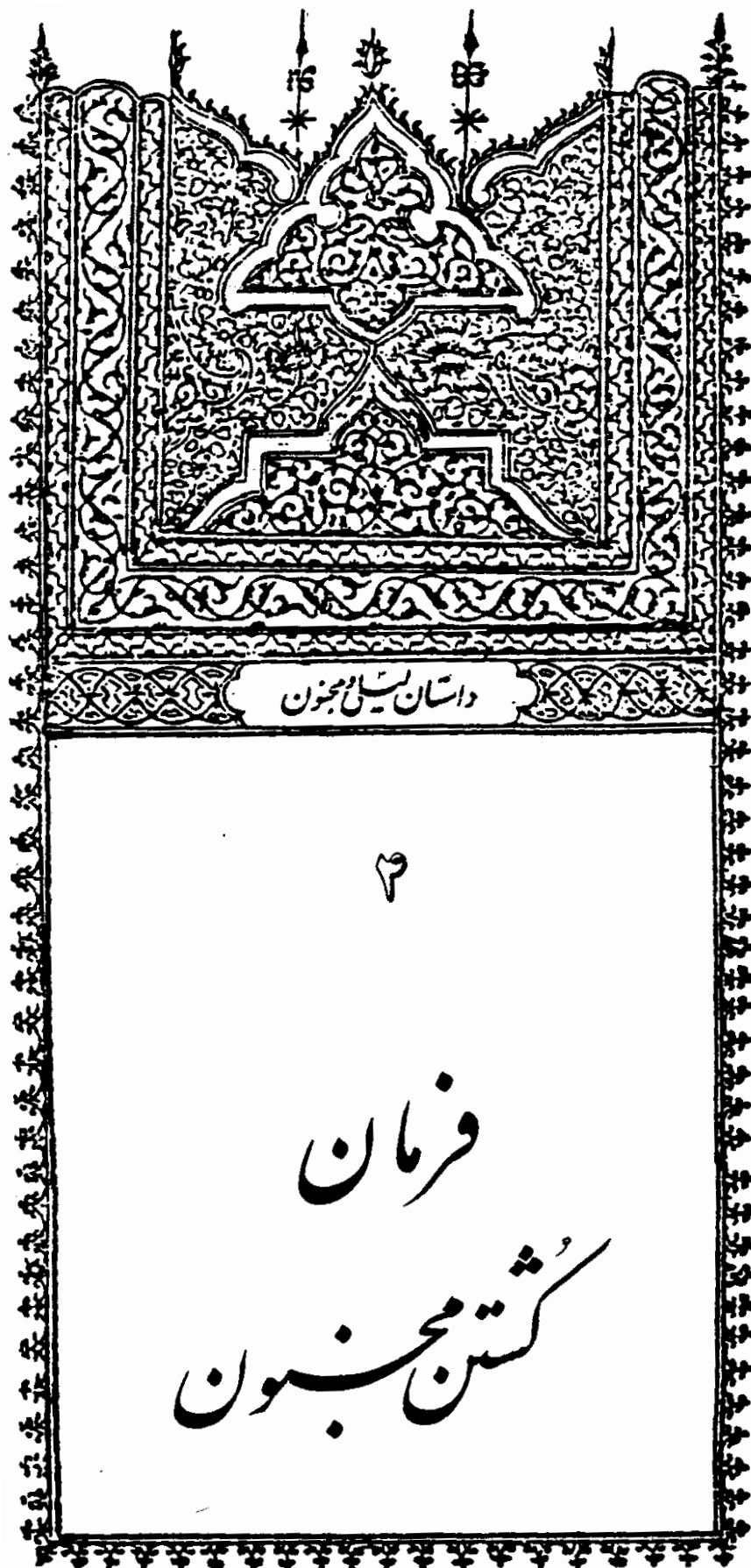
می داشت پدر به سوی او گوش
کاین قصه شنید، گشت خاموش
دانست دلی اسیر دارد
دردی نه دواپذیر دارد

بعضی به آرامی اشک می ریختند. پدر مجنون، دیگر
فهمیده بود که این عشق را راه چاره‌ای نیست، پس به خدا
توکل کرد و به رضای او تن داد.

مجنون با چنان شور و خلوصی دعا می خواند و
به درگاه خدا می نالید که انبوه مردمی که گرداگرد او بودند،
هیچ کس نتوانست به مجنون چیزی بگوید و در کار او
دخالت کند.

وقتی سرانجام از جا برخاست و از کنار حجرالاسود
فاصله گرفت، با بی پروایی، خطاب به پدرش گفت:
«می خواهم از همین جا، یکسره به نجد بروم.»

از این حرف قیس، همه فهمیدند که چاره‌ای جز رفتن
ندارد و حتی اگر قیس را به زنجیر هم بکشند او به دیار
معشوق خواهد رفت. همین که کاروان به مقصد رسید،
مجنون راه نجد را در پیش گرفت و چون گردبادی خود را
به آنجا رساند.



داستان سیاهی بجنون

۲

فرمان گشتن مجنون

از طرف دیگر حرفها و سرزنشهای
مردم و سخت‌گیری پدر کار را
به جایی رسانده بود که لیلی جرئت



بیرون آمدن از خانه را نداشت. او سراسر روز و شب را در
خانه می‌نشست، گریه می‌کرد و می‌نالید و از خدا
می‌خواست که از این وضع نجاتش دهد. گاه‌گاهی از دایه
می‌شنید که مردم محل، قیس را می‌بینند که به‌نجد می‌آید و
لیلی لیلی‌کنان در کوچه‌ها می‌گردد و شعر می‌خواند. لیلی
هم بوی مجنون را حس می‌کرد. گویی از پشت دیوارهای
قصر پدرش، مجنون را می‌دید که گرداگرد آن می‌گردد و او
را صدا می‌زند. این حس باعث شده بود که لیلی امیدوارتر
شود. کم‌کم کار به جایی رسید که آرزوی دیدار دوباره
مجنون، لیلی را بی‌تاب کرد و آرامش و قرار
را از او گرفت. هر شب، پنهان از چشم نگهبانان، به پشت



بام می‌رفت و در دل تاریکی به کوچه‌های اطراف قصر چشم می‌دوخت تا شاید مجنون را ببیند.

مدتی بود که سیل خواستگاران به خانه پدرش روان بودند. همه خواستار ازدواج با دختر امیر قبیله نجدیان بودند. حالا که نام لیلی و آوازه زیبایی و رعنائی او بر سر زبانها افتاده بود، همه خواستار به دست آوردن او بودند. لیلی خود به چشم می‌دید که کاروانهایی از اطراف به قصر پدرش می‌آیند و تحفه‌های گرانبها می‌آورند و او را خواستگاری می‌کنند.

لیلی از دیدن این صحنه‌ها، خون به دیدگان می‌آورد و هر روز دل آزرده‌تر و غمگین‌تر می‌شد، چرا که نمی‌توانست رقیبی برای قیس ببیند. او در اندیشه بود که اگر پدرش به یکی از خواستگاران جواب مثبت بدهد، به مجنون چه بگوید؟

روزگار لیلی چنین می‌گذشت. او شنیده بود که پریان، میان آب و آتش زندگی می‌کنند و حالا حس می‌کرد که خود او نیز چنین وضعی دارد. زندگی‌اش میان آتش دل و آب دیدگان می‌گذشت. دریادریا اشک می‌ریخت. همواره گوش به در و چشم به راه داشت تا شاید کسی از مجنون برای او پیغامی بیاورد. هر بادی که از جانب فلات نجد برمی‌خاست، بوی مجنون را با خود می‌آورد و نشانی از

وفاداری او داشت. هر ابری که از بالای سرزمین عامریان عبور می‌کرد و به‌نجد می‌رسید، در چشم لیلی، بارش مهر و وفا و لطف بود. او همهٔ اینها را می‌دید، ولی هرگز موفق به دیدار مجنون نمی‌شد.

یک شب از فرط خستگی و ناامیدی، دل به دریا زد و به دایه‌اش گفت: «دایه جان، تو که از حال و روزگار من باخبری. می‌خواهم نامه‌ای به قیس بنویسم و به کمک و یاری تو نیازمندم. می‌خواهم نامه‌ام را به قیس برسانی.»

دایه از این پیشنهاد جسورانهٔ لیلی، سخت وحشت زده شد و در جواب او گفت: «می‌دانی که در این دنیا، عزیزتر از تو کسی را ندارم و هر کاری که لازم باشد برای تو انجام خواهم داد. رد کردن درخواست تو در توان من نیست، ولی اجازه می‌خواهم که این خواهش تو را نپذیرم. دلیل آن هم این است که از عاقبت این کار می‌ترسم. می‌ترسم پدرت از این کار باخبر شود و مرا از تو دور کند و یا دستور قتل قیس را بدهد که هر دو حالت برای من و تو بسیار وحشت‌آور است.»

لیلی هم از شنیدن حرف دایه، از قصدی که داشت وحشت کرد و از تصمیم خود دست کشید. او اگرچه در شعر گفتن به پای مجنون نمی‌رسید، از فصاحت خوبی برخوردار بود و نیکو سخن می‌گفت. گاهی هم شعر



می سرود. به خاطر همین اگرچه از نوشتن نامه منصرف شد ولی آنچه را در دل داشت به وسیله اشعار زیبایی بر زبان آورد؛ اشعاری که شبها بر فراز بام قصر زیر لب زمزمه می کرد و امیدوار بود نسیم شبانگاهی آن را به گوش مجنون برساند. حتی بعضی شبها اشعاری را که سروده بود بر کاغذی می نوشت و از فراز بام به کوچه می انداخت تا شاید مجنون از آنجا بگذرد و آن نوشته ها را بردارد.

ولی حضور دائمی نگهبانها مانع از آن بود که مجنون بتواند به خانه لیلی نزدیک شود. بیشتر این نامه ها به دست عابرائی می افتاد که در هوای نیمه روشن صبح از کوچه های اطراف قصر می گذشتند و گاهی آنها را به دست مجنون می رساندند. مجنون نیز، با خواندن اشعار لیلی، به وجد می آمد و شادی و هیجان چنان جان و روانش را انباشته می کرد که در همان دم اشعاری را در جواب لیلی می سرود؛ اشعاری که هم روان و نغز بود و هم زیبا و شورانگیز.

□

مدت زمان زیادی، به همین صورت گذشت. شاید بیشتر از یک سال بود که این دو دل داده، دلخوش و سرگرم نامه ها بودند. اگرچه هر دو جسماً ضعیف و ناتوان شده بودند، ولی روحاً خشنود بودند و قانع و راضی روزگار

می‌گذراندند. اما افسوس که دشمنان و حسودان آرام
ننشستند و زبان به طعنه گشودند و ملامت آغاز کردند: «این
رفتار ناشایست، درخور قوم عرب نیست و غیرت مردان
عرب نمی‌تواند آن را بپذیرد.»

این خبر دهان به دهان گشت، بعضی از آن به نیک‌ی یاد
کردند و بعضی به بدی. حسودان برای ارضای سرشت
بدخواهانه خود، زبان به بدگویی گشودند و آن قدر خویشان
لیلی را با نیش زبان آزدند که چند نفر تصمیم گرفتند نزد
پدر لیلی بروند و این خبر را به گوش او برسانند. وقتی نزد
پدر لیلی رسیدند، یکی از آنها گفت: «مدتی است که
مجنون، از دیار عامریان به سرزمین نجد می‌آید و موجب
بدنامی قبیله ما شده است. او با پای برهنه و حرکات
جنون‌آمیز، با آه و افسوس شعر می‌خواند، بر خاک بوسه
می‌زند و جمعی در پی او روان می‌شوند و آسایش را از
مردم می‌گیرند.

هر دم غزلی دگر کند ساز
هم خوش غزل است و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند
ما را و تو را به باد گیرند
در هر غزلی که می‌سراید
صد پرده‌دری همی نماید



لیلی ز نفیر او به داغ است کاین باد هلاک آن چراغ است

مردم هم شعرهای مجنون را حفظ می‌کنند و در هر مجلس و محفلی می‌خوانند و به گوش لیلی می‌رسانند. لیلی هم با شنیدن این اشعار، به هیجان می‌آید. و این خطر وجود دارد که خدای ناخواسته، دختر تو در برابر این آشوب روحی و جسمی، تاب مقاومت را از دست بدهد و در معرض نابودی قرار گیرد.»

پدر لیلی، با شنیدن این سخنان برآشفته. ابتدا خواست قاصدی نزد امیر قبیلهٔ عامریان بفرستد و از او بخواهد که پسرش را از آمدن به سرزمین نجد باز دارد، ولی به یاد آورد که قبلاً یک بار برای او چنین پیغامی داده بود. او هنوز جواب پدر مجنون را به یاد داشت که گفته بود: «من قادر به انجام این کار نیستم. اگر تو می‌توانی، دخترت را از پیش پای قیس بردار.»

با یادآوری این خاطره، زهر بیشتری به جانش ریخته شد و در میان خشم و غضبی مهارنشدنی، شمشیر از غلاف کشید و در حالی که آن را در هوا می‌چرخاند، گفت: «با این شمشیر پای او را از آمدن به اینجا قطع می‌کنم.»

شمشیر کشید و داد تابش
گفتا که بدین دهم جوابش

سپس داروغه شهر را فراخواند و به او گفت: «از این لحظه، هر جا که این جوان مجنون را دیدی، او را به قتل برسان.»

یکی از افراد قبیله عامریان که از این خبر آگاهی یافت، بی درنگ چون باد نزد امیر قبیله خود رفت و آنچه را شنیده بود، باز گفت: «امیر عزیز، چاره‌ای بیندیش که جان قیس در خطر است. داروغه تندخو و بی رحم سرزمین نجد، مأمور قتل نور چشم شما شده است و قیس هم بی خبر از این ماجرا به کار خویش سرگرم است. می ترسم وقتی خبردار شود که کار از کار گذشته باشد.»

پدر قیس با شنیدن این خبر، هراسان از جای برخاست. بیمناک و سرگشته امر کرد تا دوستان قیس را به سراغش بفرستند و هر جا قیس را دیدند، با هر ترفند و حيله‌ای که می دانند، او را به اینجا برگردانند.

به امر امیر، یاران و دوستان قیس، رهسپار فلات نجد شدند و در هر سو به جستجو پرداختند اما هر چه گشتند، نشانی از مجنون نیافتند.

هر سو به طلب شتافتندش

جستند ولی نیافتندش

یکی گفت: «شاید دست اجل او را از ما ربوده باشد!»



دیگری گفت: «شاید گرفتار درنده‌ای شده باشد!»
 آنها باز هم به جستجوی خود ادامه دادند و به هر
 نقطه‌ای سر کشیدند، ولی هیچ نشانی از مجنون نیافتند.
 و اما بشنوید از مجنون. او بی‌خبر از این هیاهو و
 دستوری که پدر لیلی داده بود و بدون اطلاع از تصمیمی که
 پدرش گرفته بود، با خود خلوت کرده بود، در مکان
 خلوتی، کنار شکارگاهی در بلندترین نقطه صحرای بدین
 امید که نسیم بوی معشوق را برایش بیاورد.

فرستادگان هرچه گشتند، اثری از مجنون نیافتند و
 چون جایگاه عزلت او را نمی‌دانستند، مأیوس و بی‌خبر نزد
 پدرش بازگشتند. امیر از این واقعه، گویی در قعر ناامیدی
 وحشتناکی فرو رفته باشد، مغزش از کار افتاده و قدرت
 تصمیم‌گیری از بین رفته بود. همه در این حیرت و
 سردرگمی غرق بودند که ناگاه شخصی از قبیله «بنی‌سعد»
 از فلات نجد، به نزد قبیله عامریان آمد تا جایگاه قیس را
 نشان دهد و احوال او را به امیر بگوید.

امیر بی‌درنگ آن شخصی را نزد خود خواند. شخص
 ناشناس رسم ادب را به‌جای آورد و چون بی‌قراری امیر
 عامریان را دید، بی‌هیچ مقدمه‌ای لب‌به‌سخن باز کرد: «ای
 امیر بزرگ، هم‌اکنون من از پیش فرزند عزیز تو قیس
 می‌آیم. من او را دیده‌ام که بر روی تپه بلندی، نزدیک فلات

نجد نشسته بود و با خود شعر زمزمه می کرد. اگرچه جسمش ضعیف و ناتوان شده بود، ولی در عمق نگاهش زندگی موج می زد. گویی با سایه خود حرف می زد.

جز ناله کسی نداشت همدم

جز سایه کسی نیافت محرم

آهنگ کلامش بسیار غمناک بود، ولی در عین حال چنان شور و گرمی داشت که می توانست هر شنونده ای را تحت تأثیر قرار دهد. من او را شناختم، زیرا قبلاً خیلی حرفها درباره اش شنیده بودم. با دیدن او سلامش کردم و با او حرف زدم. اول فکر کردم از سؤالات من آزرده خاطر شده است، ولی بعد فهمیدم که نه تنها کمترین اعتنایی به من ندارد، بلکه شاید اصلاً سخنان من را نمی شنود و همچنان با سایه خویش حرف می زند. در هر جمله اش نام لیلی بود. گویی سؤالهای مرا نشنیده بود. وقتی از جواب ناامید شدم، او را به حال خود گذاشتم و به اینجا آمدم تا شما را خبر کنم.»

امیر با شنیدن این سخنان، لحظه ای صبر نکرد. فوراً دستور داد مرکبش را آماده کنند و این بار تنها به سوی فلات نجد به راه افتاد. با سرعتی که از سن و سال او بعید بود، اسب می تاخت و به شوق دیدار فرزند، سختی راه را نادیده می گرفت. مرکبش با چنان سرعتی می رفت که اگر



کسی او را می‌دید، تصور می‌کرد برای همیشه از قبیله و سرزمین خود می‌رود. سرانجام امیر به پناهگاه مجنون رسید.

دیدش بر فاق گوشه‌ای تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید
گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان

پسرش را دید که روی خاک دراز کشیده و سرش را روی سنگی گذاشته بود. پدر با دیدن پسر، آهسته به او نزدیک شد. مجنون غزلی را به آهنگ نوحه و به گونه‌ای که بیشتر به ناله شبیه بود، می‌خواند. پیدا بود در همان لحظه‌هایی که مشغول سرودن این غزل است، از کل جهان و هستی بی‌خبر است. پدر کنار او زانو زد و با مهربانی گفت: «سلام پسر، اینجا چه می‌کنی؟ چرا به این روز افتاده‌ای؟»

مجنون مثل کسی که از خواب می‌پرد، ناگهان از جای پرید و از عالم عاشقانه خویش بیرون آمد. شرمگین و خجالت‌زده، پیش پای پدر افتاد و با صدایی محزون گفت:

«کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر، ناتوانم
می بین و می پرس حالت را
می کن به قضا حوالتم را

ای تاج سرم، ای سرور و سالارم و ای مهربانترین پدر
دنیا، شرمسارم. عذرم را بپذیر و مرا ببخش! از حالم می پرس
که نیازی به پرسش ندارد. تو خود می بینی که در چه حالی
هستم و به کجا رسیده ام. ولی ای پدر مهربان، خواهشی از
تو دارم. گمان مبر که من به میل خود می خواهم در این حال
و روز باشم و روزگارم چنین باشد. هرگز می پذیر که من
آسایش و راحتی را دوست ندارم و چون دیوانگان، خاک
بیابان و همنشینی با حیوانات را بر همنشینی با اقوام و
دوستان ترجیح می دهم.

از آمدن تو روسیاهم
عذرت به کدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون است
سر رشته ز دست ما برون است

از اینکه باعث رنج و زحمت تو شده ام و این راه دراز
را به خاطر من پیموده ای، شرمنده ام. می دانی پدر جان،
گاهی حساب روزگار و چگونگی زندگی از دست آدمها
خارج می شود. حالا هم سر رشته این کار نه در دست من



است و نه در دست تو. مرا به آنچه تقدیر برایم رقم زده
است، واگذار کن و برو.»

اشک در چشمان نگران و خسته پدر حلقه زده بود. او
همچنانکه از پشت پرده اشک به چهره بیمار فرزندش
می‌نگریست، دستار از سر برگرفت و با حالت ماتم زده‌ای
آن را بر زمین انداخت. چون مرغ تیرخورده‌ای ناله کرد و
روز روشن در برابر دیدگانش تاریک شد. کنار فرزند بر
زمین نشست، با مهربانی به موهای او دست کشید و با
صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد، با او حرف زد.

گفت: «ای ورق شکنج دیده

چون دفتر گل ورق دریده

چشم که رسید در جمالت؟

نفرین که داد گوشمالت؟

شوریده بود، نه چون تو بدبخت

سختیش رسد، نه این چنین سخت!

مانده نشدی ز غم کشیدن؟

وز طعنه دشمنان چشیدن؟

بس کن هوسی که پیش بردی

کآب من و سنگ خویش بردی

آیا از این همه درد و رنج خسته نشده‌ای؟ آیا از
ریشخند و طعنه‌های دیگران به تنگ نیامده‌ای؟ مگر
نمی‌بینی آن چنان درباره تو به مسخره حرف می‌زنند که

قیامتی برپا شده است؟ آیا این غوغا را نمی‌بینی؟ آیا نمی‌خواهی از این خواب غفلت بیدار شوی؟ دیگران هم عاشق شده‌اند، اما همه راهها را بر خود نبسته‌اند. زمانی زیبایی چهره و رعنائی اندام تو شهره خاص و عام بود، اما حالا مثل گیاه خزان زده‌ای شده‌ای، زرد و پژمرده. نمی‌دانم چشم کدام حسودی به تو افتاده است. شاید هم خون بی‌گناهی دامان من و تو را گرفته و به این روزگارمان کشانده است. می‌دانم که جز این نیست، چرا که بی‌قراری از عشق حدی دارد و بی‌تجربگی و جوانی مرزی. و تو از همه این حد و مرزها گذشته‌ای.»

آهنگ صدای پدر تغییر کرد. از نصیحت به التماس رسید و ادامه داد: «آنها که از لیلی برایت خبری می‌آورند، درواقع قصه رسوایی تو را آرزو می‌کنند، وگرنه دوست باید چون آینه‌ای عیب تو را نشان دهد. از این جوانی و خام‌خیالی دست بردار، زیرا تا همین جا هم آبروی من و تو برباد رفته است. قدری تفکر کن، قدری به آینده‌ات بیندیش؛ بی‌شک می‌توانی خودت را از این درد جانکاه برهانی.»

باز هم پدر چند لحظه‌ای صبر کرد و ادامه داد:

«گیرم که نداری آن صبوری

کز دوست کنی به صبر دوری



آخر کم از آنکه گاه گاهی
آیی و به ما کنی نگاهی
عشق از ز تو آتشی برافروخت
دل سوخت تو را مرا جگر سوخت

فرض کنیم که تو صبر و تحمل دوری از دیار لیلی را
نداری، آیا نباید گاهی به دیدار پدر و مادرت بیایی؟ بدان
که اگر تو در غم دوری از لیلی جامه بر تن می‌دري، من که
پدرت هستم، از غم تو سینه‌ام را می‌درم و اگر تو دلت
می‌سوزد، من همه وجودم بر آتش است.»

مجنون ساکت بود، ولی به دقت به حرفهای پدر گوش
می‌داد. پدر که موقعیت را مناسب می‌دید و آن را با زحمت
زیادی به دست آورده بود، یک بار دیگر با نهایت مهربانی،
حرفهایش را از سر گرفت. این بار سعی کرد که فرزند بیمار
خود را دل‌داری دهد:

«در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است
گر صبر کنی به صبر بی‌شک
دولت به تو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ‌روی است
پالایش قطره‌های جوی است
و آن کوه بلند کابرناک است
جمع آمده ذره‌های خاک است

بدان که در هر موقعیت و زمانی، باید به لطف خداوند
 امیدوار بود. تو برای اینکه چاره کار خویش را پیدا کنی،
 ناامید نشو. ناامیدی در پیشگاه خداوند از بزرگترین گناهان
 است. تا دانه امید در مزرعه زندگی نپاشی، رویش
 شکوفه‌های کامیابی را نمی‌بینی. به جای این همه آه و ناله
 و افسوس، بذر امید در روحت بکار. شاید روزی جوانه
 بزند و بار دهد و تو را به مراد دلت برساند. اگر چنین کنی و
 صبوری پیشه سازی، بی شک بخت و اقبال به تو روی
 می‌آورد و به خوشبختی خواهی رسید. دریا را ببین! دریا با
 همه عظمتش، از قطره‌های ریز باران به وجود آمده است.
 کوههای با عظمت را نگاه کن! از ذره ذره دانه‌های شن و
 خاک به وجود می‌آید. تو نیز لحظه‌های کوتاه خوشبختی را
 بپذیر و در روح خود انباشته کن تا کم‌کم دریای سعادت در
 تو به وجود آید. به یاد داشته باش که بعد از هر ظلمت
 شبانه‌ای، طلوع خورشید و سپیدی روز حتمی است.
 چرا باید دل به کسی بسیاری که سال تا سال یادی از تو
 نمی‌کند و بی تو چون گلی شاداب به زندگی خود
 مشغول است؟

دل را به کسی چه بایدت داد؟

کاو ناوردت به سالها یاد؟

اوبی تو چو گل، تو پای در گل

او سنگدل و تو سنگ بر دل



زهریست به قهر نفس دادن
 کژدم زده را کرفس دادن
 مشغول شوای پسر به کاری
 تا بگذری از چنین شماری

لیلی در خانه پدر به زندگی راحت خود مشغول است،
 در حالی که تو آواره بیابانها هستی. از پدر پیرت بشنو.
 دیگر وقت آن رسیده است که به کاری مشغول شوی تا
 این چنین حیران و سرگشته نباشی.»

پدر تصور کرد که حرفهایش در مجنون اثر کرده است.
 خواست آخرین ضربه را هم بزند. این بود که با لحنی
 ملایمتر از پیش گفت: «آیا می دانی که پدر لیلی فرمان قتل
 تو را داده است و هم اکنون سربازان و مأموران او به دنبال
 تو می گردند تا سر از تنت جدا کنند؟ بیا و جوانی را کنار
 بگذار. چند روزی به خانه بیا و با ما زندگی کن. مگر ما
 لیاقت زندگی و همنشینی با تو را نداریم؟»

جانی و عزیزتر ز جانی
 در خانه بمان که خان و مانی

پدر خاموش شد. مجنون که از پندهای حکیمانه پدر و
 از محبت بی دریغ او تسلی یافته بود، چشم از چهره پدر
 برنمی داشت. گویی باز هم می خواست صدای دلنواز پدر را
 بشنود. بعد از مدتها حس می کرد که به چیز دیگری جز

لیلی لیلی گفتن نیاز دارد.

پدر ساکت شد. او منتظر جواب مجنون بود. مجنون هم ساکت و خاموش فقط پدر را نگاه می کرد. نگاه او به پدر، نگاهی هوشیارانه و به دور از هرگونه بی خبری و جنون بود. سر از سنگ برداشته و کنار او نشسته بود. ناگهان به حرف آمد و با لحنی که عقل و منطق از آن هویدا بود، گفت: «پدر جان، سخنان تو چون شهد گل برای زنبور و چون شیر مادر برای طفل، نزد من شیرین و گواراست. پندهای گرانبهای تو و حتی سرزنشهایت، مرهمی است بر زخمهای دل من. در برابر مقام و مرتبه بلند تو، با احترام رفتار خواهم کرد. حیات و زندگیم به وسیله تو از خداوند به من رسیده است و من از صمیم قلب دعا می کنم که همیشه به سلامت زنده باشی و من در سایه پرمهر تو زندگی کنم. ولی پدر جان، آنچه اکنون به من امر کردی، از عهده انجامش بر نمی آیم و از این بابت شرمندهام.

لیکن چه کنم من سیه روی
کافتاده به خود نیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم
دانی نه به اختیار خویشم
من بسته و بندم آهین است
تدبیر چه سود؟ قسمت این است



این بند به خود گشاد نتوان وین بار ز خود نهاد نتوان

می بینی که به اختیار خود، به این حال نیفتاده ام. نیرویی عظیم بر من غلبه دارد و به من فرمان می دهد که یارای مقاومت و سرپیچی از آن را ندارم. شیفتگی ای که در دل من جای گرفته آن چنان عظیم و بزرگ است که حتی کوهها تحمل آن را ندارند و اگر می بینی که آرام و قرار ندارم، از بزرگی آن غم است. اگر می بینی به این سرزمین بسته شده ام، به خاطر زنجیری است که به پا دارم. این زنجیر اگرچه دیده نمی شود و نامرئی است، ولی چنان محکم است که هیچ تدبیری برای پاره کردن آن چاره ساز نیست. پدر جان، تو خود می دانی که به جنگ تقدیر نمی توان رفت و تقدیر من چنین بوده است. غم عشق، غمی نیست که تنها سراغ من آمده باشد. در هر دوره ای، صدها عاشق پاکباخته وجود داشته اند. اما این آتشی که بر جان من افتاده، از جنس دیگری است. این شیفتگی، اگر بتوان نامش را عشق گذاشت، به هیچ روی دست از من بر نمی دارد. آیا شما کسی را می شناسید که توانسته باشد از دست تقدیر و سرنوشت خود فرار کند؟ اگر سرنوشت به اختیار من بود، چنان آن را رقم می زدم که به میل و رضایت شما باشد. ولی چه کنم که بی اختیارم و دگرگون کردن آن از دست من

بر نمی آید.

چون کار به اختیار ما نیست
به کردن کار، کار ما نیست

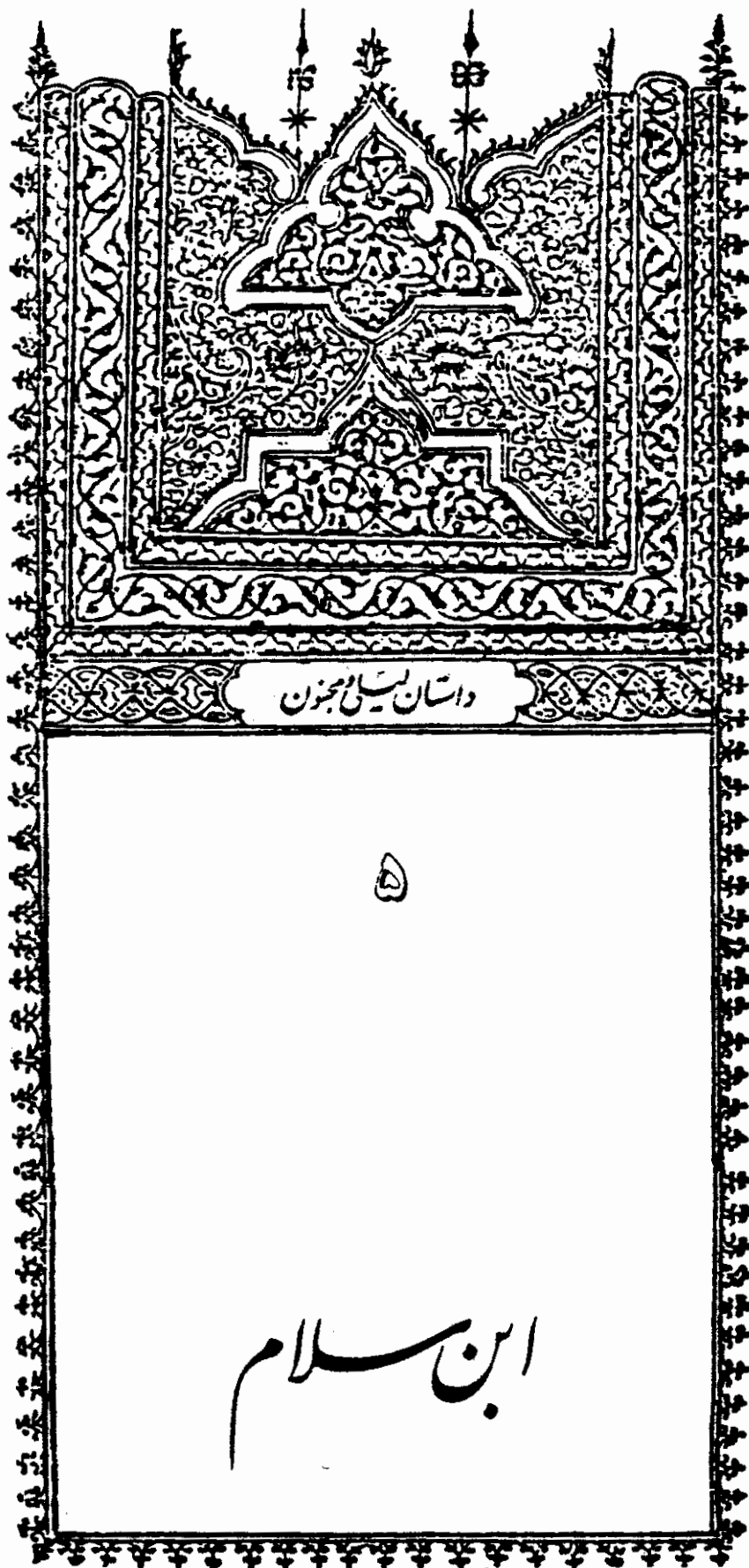
شما می گوئید من بلاکش هستم و روزگار سختی دارم. از شما می پرسم آیا در این دنیا، آدم خوشبخت و دلشاد سراغ دارید؟ شما بر من خرده می گیرید که چرا از نیروی جوانیم استفاده نمی کنم و شادمانه قهقهه نمی زنم و همواره گریانم؟ اما من بیم آن دارم که اگر روزی خنده بر لبم پدید آید، به جای نشاط، آتش از دهانم بیرون جهد؛ آتشی از سر عشق و سوز دزون. ذات و سرشت من، با درد و رنج سرشته شده است و همیشه در پی گمشده خویش هستم و در همه جا او را جستجو می کنم. حال چطور می توانم در پی راحتی بروم؟ آیا این نوعی خودفریبی نیست؟ پیمانه ما برای سنجش رنج و سعادت چیست؟

پدر جان، بدان که عاشق واقعی هیچ وقت از جان خویش ترسی ندارد. کسی که در طلب معشوق است، به چیز دیگری جز معشوقش فکر نمی کند. در نظر او کُل جهان هستی جلوه ای ندارد. تنها چیزی که می بیند همان معشوق است. زیرا او برای معشوق و به خاطر معشوق همه چیز را ترک گفته است و حتی از فدا کردن جان خود، مضایقه نمی کند.»



مجنون، با چنان شور و صداقتی این جملات را بر زبان آورد که پدر، تحت تأثیر راستی و درستی او قرار گرفت. آهنگ کلامش چنان بی‌آلایش بود که پدر به‌گریه افتاد. مثل زمان کودکی، پسرش را در آغوش گرفت و بر مرکب خود سوار کرد و بی‌آنکه دیگر حرفی با او بزند، به‌سوی خانه به‌راه افتاد.

بازگشت مجنون به‌خانه، چنان شور و نشاطی برپا کرد که همه شهر از آن باخبر شدند. مادر خدا را شکر می‌کرد، دایه دست به‌دعا برداشته بود و پدر همچنان او را نوازش می‌کرد. تمام ساکنان قصر در شادی آنها شریک بودند.



داستان سیاهی مجنون

۵

ابن سلام

طبق عادت معمول، لیلی شبها
به پشت بام می‌رفت تا شاید
رهگذرانی که دیگر برای او آشنا



و محرم بودند، پیامی از مجنون برایش بیاورند. چند شب
گذشت و پیامی نرسید. ترسید و نگران حال و سلامتی
مجنون شد. تا اینکه از دایه‌اش شنید مردم شهر می‌گویند
مجنون از نجد رفته است. پدرش از ترس داروغه او را
به خانه برده است.

لیلی از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم
ناراحت. نمی‌دانست چه باید بکند و خود را آرام نگه دارد.
به دایه التماس کرد تا با هر حيله‌ای که می‌تواند از پدرش
اجازه بگیرد و او را به تماشای باغ و بوستان ببرد. با زاری
می‌گفت: «حال که دستم از همه جا کوتاه شده است،
می‌خواهم در سایه درختی بنشینم و دور از هیاهوی قصر



گریه کنم. می‌خواهم با بلبل‌ی که مانند من بار عشق را به‌دوش می‌کشد، راز دل بگویم و از غم‌هایی که بر من رفته است ناله سر دهم. شاید بادی که می‌وزد، خبری از آن یار سفر کرده‌ام بیاورد. شاید خاک عطرآگین باغ، که این روزها با وجود شکوفه‌ها زیباتر شده است، قدری از سنگینی بار غم مرا کم کند و دردم را سبک سازد. می‌خواهم دل گرفته‌ام باز شود. به‌هوای تازه نیاز دارم. ماههاست که در کنج این قفس زندانیم. حال که قیس به‌شهر و خانه خود رفته چه نیازی به‌زندانی کردن من است؟ از تو می‌خواهم این حرف‌ها را هر طور که خود می‌دانی به‌پدرم بگویی و از او اجازه بگیری.»

دایه با مهر و صفایی مادرانه، سخنان لیلی را گوش می‌کرد. او با همه ترسی که از پدر لیلی داشت، بی‌درنگ برای گرفتن اجازه به‌حضور او رفت. بعد از گذشت ساعتی، با لبی خندان نزد لیلی بازگشت و گفت: «پدرت خواهش تو را قبول کرد. هم‌اکنون همراه با جمعی از دختران قبیله به‌بوستان می‌رویم، همان‌ها که با تو دوستی دارند. می‌خواهم به‌تو خوش بگذرد.»

لیلی از شنیدن این خبر شادمان شد. دایه نیز همان‌طور که بر او لباس می‌پوشاند، گفت: «وصف زیبایی تو در شعرهایی که قیس سروده است، تا اقصای نقاط عالم رفته

است. دیگر همه می‌دانند که زیبایی و نقش و نگار هفت
فلک بر چهره و اندام تو اثر گذاشته است؛ گویی تو از هفت
سیارهٔ آسمان روشنایی می‌گیری و همه می‌دانند که تو
ملکهٔ بزرگ خوبرویان جهانی. تو نورافشانی خورشید را
داری و ملاحه ماه را. تو چراغ فروزان این قصری.»

صدای دایه، مهربانتر شد: «دختر زیبایم، آیا می‌دانی که
به‌خاطر زیبایی و حسن جمالت، انگشت‌نمای عالم
شده‌ای؟ شوریدگان عشق از دیدن تو چنان به‌هیجان
می‌آیند که زنجیر خود را پاره می‌کنند.»

اگرچه دایه، برای خوشامد لیلی، قدری مبالغه می‌کرد
اما زیبایی او بر کسی پوشیده نبود.

قدش چو کشیده زاد سروی
رویش چو به‌سرو بر تذروی
لبه‌اش که خنده بر شکر زد
انگشت کشیده بر تبر زد
چاه ز نخش که سرگشاده
صد دل به غلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

صدها جوان عرب آرزوی همسری او را داشتند.



هرگاه که به یکدیگر می‌رسیدند، در گوش هم می‌گفتند:
 «کمند عشقش تو را می‌خواند، ولی تیغ مزگانش با آهنگی
 پرخشونت تو را پس می‌زند. سحری که در نگاهش وجود
 دارد، دعوت‌کننده است، ولی حرکت سرشار از امتناع
 ابروانش تو را دور می‌کند.»

دایه از پیرایش لیلی فارغ شده بود. قدمی به عقب
 گذاشت، لیلی را نگاه کرد و گفت: «صورت زیبایت مثل ماه
 شب چهارده پرتلؤل و درخشان شده است.»

دخترکان همراه لیلی وارد شدند، شادمانه او را در میان
 گرفتند و با شور و نشاط زیاد رهسپار باغ شدند. لیلی در
 میان آن همه دختر زیبا، باز هم چون گوهری تابان
 می‌درخشید.

فضای باغ، برای هر دل افسرده‌ای، نشاط‌بخش بود و
 به حدّ کافی زیبایی و طراوت در خود داشت. خنده
 شکوفه‌ها بر درختان، مثل درخشش نیکبختان، چشمگیر
 بود. گلهای زرد و سرخ در کنار هم منظره زیبایی را
 به وجود آورده بودند. رقص گل بنفشه در برابر نسیم،
 گیسوی دختر بچه‌های بازیگوش را به یاد می‌آورد.

نیلوفر از آفتاب گل‌رنگ
 بر آب سپر فکند بی‌جنگ

سنبل سر نافه باز کرده
 گل دست بدو دراز کرده
 شمشاد به جعد شانه کردن
 گلنار نیاز دانه کردن
 نرگس ز دماغ آتشین تاب
 چون تبزدگان بجسته از خواب
 هر فاخته بر سر چناری
 در زمزمه حدیث یاری

گل‌های انار سرگرم اندوختن دانه‌های سرخ در خود
 بودند و غنچه‌های گل سرخ، سر از حصار باغ بیرون برده
 و خود را به بلبلان عرضه می‌کردند. بلبلان نیز در میان انبوه
 شاخه‌ها نغمه‌سرایی می‌کردند. همپای آنها فاخته‌ای تنها
 روی درخت چنار قصه یار خود را می‌گفت.

در چنان روزی که زمین و زمان از سرسبزی و شادابی
 موج می‌زد، لیلی به باغ رفته بود تا زیر سایه درختی بنشیند
 تماشاگر باغ باشد و غم عاشقانه خود را به باد بسپارد تا
 شاید به گوش مجنون برسد. اما همینکه قدم به باغ گذاشت،
 همراهان لیلی متوجه شدند که زیبایی و طراوت او از باغ
 هم بیشتر است.

در آن روز، لیلی آن چنان سرگرم بود که متوجه نشد
 برگ دیگری از سرنوشت او نوشته می‌شود. تا آن روز، تنها
 مرد زندگی او مجنون بود. ولی در آن روز، مرد دیگری



وارد زندگیش شد.

لیلی چند دقیقه در باغ گردش کرد، زیر سایه درختی نشست و با دخترکان همراهش بازی کرد. اما غم دلش سنگین تر از آن بود که همپای آن سبک بالان بی غم، به شادی و جست و خیز برخیزد. از آنها جدا شد و تنها به گوشه باغ رفت. دوستانش که متوجه حال او بودند، او را به حال خود رها کردند. لیلی نشست و نگاه غمبارش را به دوردستها دوخت و بی آنکه سخنی بگوید، در دل با مجنون حرف می زد: «ای یار وفادار من، ای که چون من روز و شب سیاه و پر از غم است، ای تنها کسی که در دنیا شایسته و سزاوار عشق منی، تو جوانی و جوانمردی را در وجودت جمع کرده ای. بدان که در چشم من هم تنها تو شایسته آنی که به این باغ بیایی و ساعتی در کنارم بنشینی، من به نارون نگاه کنم و تو به سرو، و در همان حال برایم نغمه های شیرین بخوانی.»

بعد به یاد آورد که پدر مجنون آمده و او را با خود به خانه برده است تا به دست مأموران پدرش نیفتد. لیلی با شرمساری به فرمانی که پدرش داده بود، اندیشید. او در فکر بود که شنید رهگذری از پشت دیوار، شعرهای مجنون را می خواند:

مجنون به میان موج خون است
 لیلی به حساب کار چون است
 مجنون جگری همی خراشد
 لیلی نمک از که می تراشد
 مجنون به خدنگ خار سفته است
 لیلی به کدام ناز خفته است
 مجنون به هزار نوحه نالد
 لیلی چه نشاط می سگالد
 مجنون همه درد و داغ دارد
 لیلی چه بهار و باغ دارد

با شنیدن این شعرها از رهگذر، حال لیلی دگرگون شد و به گریه افتاد. دایه به طرف او دوید، ولی حرفی نزد و لیلی را به حال خود گذاشت تا از گریه سبک شود. در همین زمان بود که دایه متوجه حضور جوانی شد؛ جوانی که معلوم بود از قبیله آنها نیست. جوان بیش از حد به لیلی توجه داشت و حرکات او را زیر نظر گرفته بود. دایه با پرس و جوی مختصر، فهمید که اسم جوان «ابن سلام» است و ثروت زیادی دارد و در میان قبیله بنی اسد از شکوه و جلال بالایی برخوردار است.

دایه اگر از عشق مجنون و لیلی خبر نداشت، بی شک از این پیشامد شادمان می گشت. اما در آن حال از آمدن جوان دلشوره عجیبی به جانش افتاد و سخت آزارش داد.



دایه آن قدر تجربه داشت که بتواند فرق این خواستگار را با سایر خواستگاران تشخیص دهد. به نظر او، این یکی می توانست در کارش موفق شود. برای همین، آمدن این جوان می توانست وقوع فاجعه ای را خبر دهد. دایه از پیش می دانست که لیلی جز با مجنون، با مرد دیگری ازدواج نخواهد کرد. این را بارها و بارها از خود لیلی شنیده بود و حالا با آمدن این جوان، گویی درد و غم لیلی صدچندان می شد. دل دایه برای لیلی سوخت. جلو رفت، او را در بغل گرفت و با مهر، نوازشش کرد. ابن سلام که همچنان شیفته زیبایی لیلی بود، از همراهان پرسید: «این دختر، که چون گلی میان سبزه ها نشسته، کیست؟»

تنها یکی از همراهان که لیلی را می شناخت، جواب داد: «او لیلی است، دختر امیر قبیله نجدیان!»

ابن سلام زیر لب گفت: «چه زیبایی خیره کننده ای!»
جوان چند لحظه ای لیلی را نگاه کرد و باز پرسید: «این دختر به این جوانی، چرا افسرده به نظر می رسد؟ گویی می خواهد گریه کند.»

مرد همراه، از عشق لیلی و مجنون خبر داشت، ولی ترسید این را به ابن سلام بگوید. فقط گفت: «همین قدر می دانم که تاکنون به همه خواستگاران جواب رد داده است. قیس عامری هم یکی از خواستگاران بود، ولی

پدر لیلی قبول نکرد.»

ابن سلام با غرور، که زاییده جوانی و خصلت طبقه اشراف است، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «ولی به من پاسخ رد نخواهد داد.»

دایه برای آنکه لیلی را سرگرم کند و جلوی گریه او را بگیرد، در گوش او گفت: «آن جوان را نگاه کن، ببین چگونه به تو می‌نگرد! نامش ابن سلام است، از قبیله بنی‌اسد. هم ثروت و مکنت دارد، هم بخشش و سخاوت.» لیلی در حالی که اشک چشمانش را با دستمالی پاک می‌کرد، گفت: «شما این همه اطلاع درباره این مرد را از کجا به دست آورده‌اید؟»

دایه که فکر می‌کرد لیلی از ابن سلام بدش نیامده است، گفت: «مثل اینکه هنوز دایه‌ات را نشناخته‌ای! خیلی کارها از او ساخته است.»

لیلی که دیگر متوجه نگاه‌های مشتاق و توجه بیش از حد جوان شده بود، از جا برخاست و گفت: «دایه جان، زودتر دخترها را خبر کن، باید به خانه برگردیم.»

دایه که فهمید بیش از این نمی‌تواند از ابن سلام چیزی بگوید، از او دور شد تا دخترها را برای رفتن خبر کند. دخترها آمدند و گرداگرد لیلی جمع شدند، طوری که دیگر ابن سلام نمی‌توانست او را ببیند. ابن سلام متوجه شد که



لیلی برای بازگشت آماده می‌شود. او هم به همراهانش دستور داد که برای بازگشت آماده باشند.

وقتی لیلی به خانه برگشت، غمگین‌تر از قبل بود. حالا دیگر با دیدن آن جوان، اضطراب هم بر غمهایش اضافه شده بود. دوباره تنها، چون مرواریدی که در صدف محبوس گردد، به کنج اتاق پناه برد. احساس می‌کرد چیزی راه نفس کشیدنش را گرفته است. فشار غم و اندوه، دست قوی پنجه‌ای بود که گلویش را می‌فشرد. عاقبت کار به جایی رسید که وقتی مادرش به دیدن او آمد، نتوانست خود را نگه دارد و به گریه افتاد. حس می‌کرد به محبت و نوازش مادر نیاز دارد. مادر قدری او را نوازش کرد، سرش را به سینه چسباند و در گوشش کلمات مهرآمیز گفت. ولی این چیزها نتوانست از غم لیلی کم کند. مادر هم مثل خود لیلی نمی‌توانست روی حرف همسرش حرفی بزند. به علاوه، در باطن حق را به همسرش می‌داد و مخالف ازدواج لیلی با قیس بود، زیرا قیس را دیوانه می‌پنداشت و در پندهایش به لیلی، او را از این بدبختی برحذر می‌داشت. لیلی تنها در جواب مادر گفت: «مادر جان، به خدا قیس دیوانه نیست، عاشق است. چرا هیچ کس نمی‌خواهد این حقیقت را دریابد؟»

داستان سیاهی بون

۶

خوآسکاری ابن سلام
از لیلی

ابن سلام وقتی به خانه پدر برگشت،
لحظه‌ای از فکر لیلی غافل نشد.
چنان برای رسیدن به این دختر زیبا



شتاب داشت که بلافاصله در صدد یافتن راه چاره برآمد.
همه او را از این کار باز می‌داشتند و می‌گفتند: «لیلی دل
به مجنون سپرده و خواستگاری هیچ کس جز او را
نمی‌پذیرد.»

اما شوق دیدار لیلی، چنان بر جان ابن سلام چیره شده
بود که حرف هیچ کس را نمی‌پذیرفت و پندها و
نصیحت‌های همه را ناشنوده رها می‌کرد. می‌خواست به هر
طریقی که ممکن است به خواستگاری لیلی برود، او
را عقد کند و به خانه بیاورد.

سرانجام، چاره کار را در آن دید که خوش‌سخن‌ترین
فرد قبیله‌اش را پیدا کند و او را همراه با هدایای بسیار نزد



پدر لیلی بفرستد.

چاره طلبید و کس فرستاد
در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را به خواستاری
در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
خاکی شد و زر چو خاک می ریخت

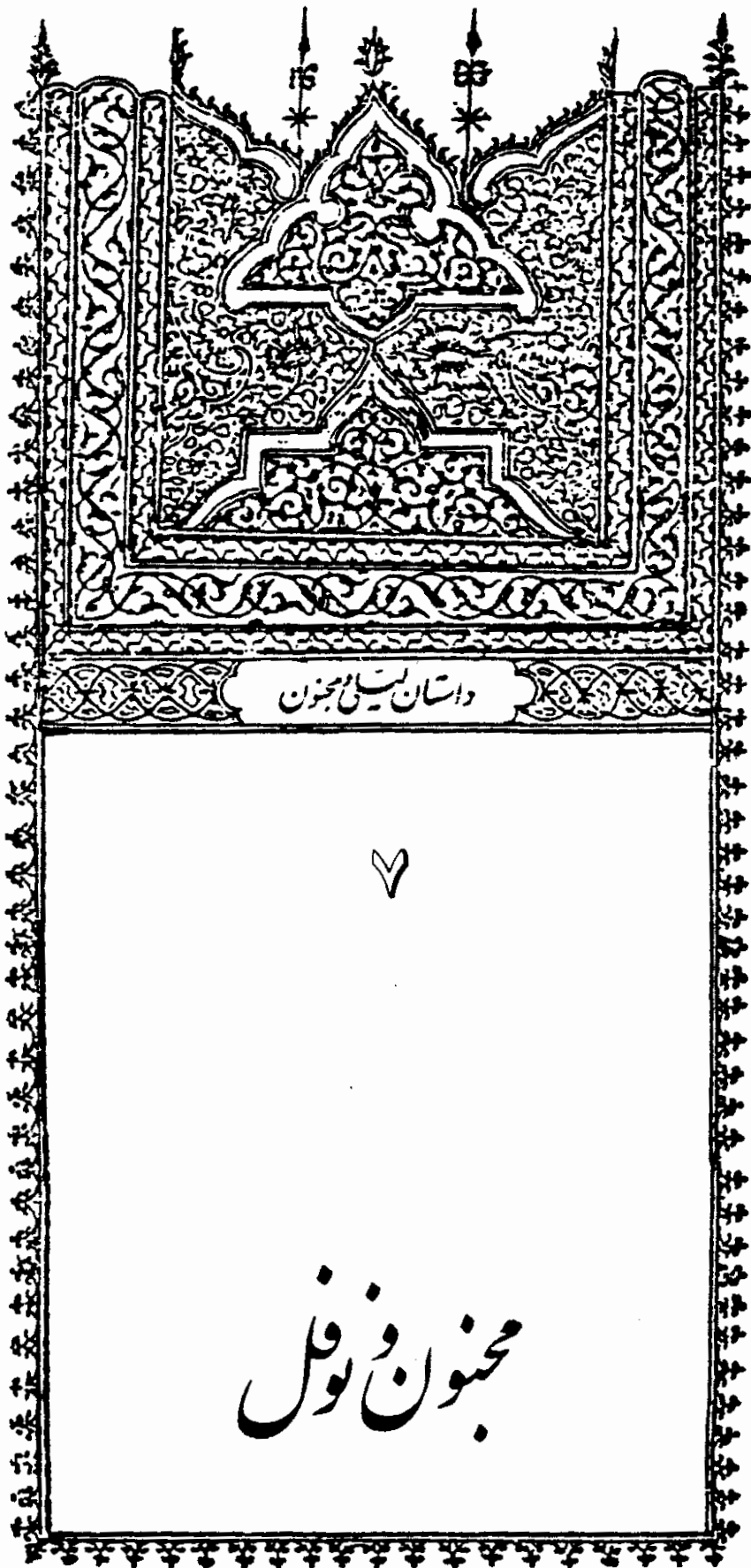
ابن سلام شخص مورد نظر را همراه با هدیه‌های
گرانها نزد پدر لیلی فرستاد و به اختیار داد که پدر لیلی
هرچه خواست، بپذیرد، حتی اگر هزار گنج باشد و هر تعداد
اسب و

پدر لیلی با دیدن فرستاده ابن سلام، برخلاف رفتاری
که با پدر قیس داشت، او را به گرمی پذیرفت و پذیرایی
خوبی به عمل آورد. او می‌دانست که ابن سلام نه از جوانی
و شجاعت چیزی کم دارد و نه از مال و ثروت. در پاسخ
سؤال فرستاده ابن سلام پیغام فرستاد: «با این وصلت
فرخنده موافقم، به شرط آنکه شما مدت کوتاهی صبر کنید
تا دختر ما لیلی که مختصر کسالتی دارد، از بیماری بهبود
یابد...»

گفتند سخن به جای خویش است
لیکن قدری درنگ پیش است

کاین تازه بهار بوستانی
دارد غَرَضی ز ناتوانی
تا غنچه گل شکفته گردد
خار از درِ باغ رفته گردد
گردنش به طوق زر در آریم
با طوق زرش به تو سپاریم

ابن سلام از این پیغام شادمان شد. تصمیم گرفت
همان طور که پدر لیلی خواسته بود، صبر کند و منتظر بهبود
لیلی بماند.



مجنون پس از آنکه بنا به خواهش
پدر به خانه بازگشت، مورد مهر و
محبت مادر، دایه و دیگر



نزدیکانش قرار گرفت. ولی خیلی زود حوصله‌اش سر
رفت، طاقتش تمام شد و خانه برایش قفسی شد تنگ و
تاریک. دور ماندن از کوی لیلی، او را به حال و روزی
انداخت که هر بیننده‌ای از دیدن آن به‌گریه می‌افتاد.
سرانجام نیز چون دیوانه‌ای که زنجیر پاره کند، از دست
همه نگهبانها و مراقبان گریخت و راه فلات نجد را در پیش
گرفت. دوباره به زندگی بی‌سامان خود بازگشت،
بیابانگردی می‌کرد و شعر می‌خواند و به بالای کوه نجد
می‌رفت.

چیزی نگذشت که دوستانش هم دور او جمع شدند.
زیرا شعرهایی که مجنون می‌خواند، مثل عطری فرّار به همه



جا نفوذ می‌کرد و عاشقان شهرهای دیگر، آنها را چون تحفه‌هایی باارزش می‌پذیرفتند و حفظ می‌کردند.

آوازهٔ عشق مجنون، چنان همه‌گیر شده بود که همه می‌گفتند، هر عاشقی آه جگرسوز او را بشنود، جامه به تن خواهد درید و در غم او خواهد گریست.

روزی مجنون سوار بر اسب سرخ‌رنگ خود، در بیابان می‌گشت. او از فلات نجد فاصله گرفته و چنان از خود بی‌خود شده بود که نمی‌دانست در چه زمان و مکانی قرار گرفته است. به ناحیه‌ای رسید که سراسر آن زیر فرمان شخصی به نام «نوفل بن مساحق» بود.

نوفل مردی بود شجاع و دلیر، اما نرم‌دل و پر عاطفه. در حالی که قادر بود لشکری را به زخم شمشیر خود براند، آن چنان دل‌رحم بود که از هر غزالی رام‌تر به نظر می‌رسید. در میدان کارزار چون آهن، سخت و مقاوم بود و در مقابل ضعیفان، چون موم نرم! آن روز، نوفل با ملازمان و همراهانش به شکار می‌رفت. کنار غاری چشمش به مجنون افتاد که با حالی نزار و رنجور کنار اسبش روی زمین افتاده بود و دردمندانه ناله می‌کرد.

دید آبله پای دردمندی
بر هر مویی ز مویه بندی

محنت زده غریب و رنجور
 دشمنکامی ز دوستان دور
 وحشی شده از میان مردم
 وحشی دو سه اوفتاده در دم

نوفل از همراهانش سؤال کرد: «این محنت زده غریب و رنجور کیست؟»

به او گفتند که این پسر رئیس قبیله عامریان است. همه مجنون صدایش می کنند، زیرا از میان مردم خود رمیده و به بیابان پناه آورده است.

نوفل پرسید: «آخر برای چه؟»

گفتند: «این جوان عاشق لیلی است. لیلی دختر رئیس قبیله دیگری است و پدر او با ازدواج این دو مخالف است.»

نوفل شگفت زده جلوتر رفت. بالای سر مجنون ایستاد و دقیقتر به ناله های او گوش داد. متوجه شد که او تنها ناله نمی کند، بلکه همراه ناله، اشعاری می خواند و در هر بیت نامی از لیلی می برد. ابیاتی که او از زبان مجنون می شنید، آن چنان لطیف بود که مهر و رأفتی نسبت به این جوان در دلش ایجاد شد. پس، به نزد همراهانش برگشت و باز از مجنون پرسید. همراهان آنچه از قیس می دانستند برای نوفل باز گفتند.



نوفل از شنیدن قصه زندگی مجنون و دیدن حال و روز او متقلب شد. به همراهانش گفت: «جوانمردی و انسانیت حکم می‌کند که به داد این جوان برسیم و در این راه کمکش کنیم و هر طور شده او را به آرزویش برسانیم.»

نوفل به دو تن از همراهان خود دستور داد: «جلو بروید و با هر زبانی که می‌دانید و می‌توانید، او را نزد من بیاورید. به او وعده رسیدن به لیلی را بدهید و بگویید که نوفل با همه قدرت و توانش در خدمت توست. اگر پیش از این بخت از تو برگشته بود، اکنون بخت با تو یار است و همراه.»

نوفل خود از اسبش پایین آمد و به یارانش گفت: «چادرها را برپا کنید و سفره بگسترانید که می‌خواهم با این جوان بر سر سفره بنشینم و با او صحبت کنم.»

همراهان نوفل، سفره گسترده. دو نفری که مسئول آوردن مجنون بودند، ابتدا برای جلب توجه او، نام لیلی را بر زبان آوردند و چون توجه مجنون را به خود دیدند، گفتند: «ای قیس، برخیز که بخت با تو یار شد. مولای ما، نوفل که در جوانمردی و شجاعت همتا ندارد، کمر همت بر بسته است تا تو را به لیلی برساند. او اگر لازم باشد، حتی به نفع تو لشکر خواهد کشید و لیلی را به زور شمشیر از پدرش و قبیله‌اش خواهد ربود. حال بیا نزد نوفل برویم. کنار او بنشین، غذا بخور و شربت بیاشام تا قدری تسکین

یابی.»

مجنون با شنیدن وعده رسیدن به لیلی از جا برخاست. در چهره آن دو مرد دقیق شد و با لحنی آرام پرسید: «نوفل کیست و چرا به کمک من برخاسته است؟»

گفتند: «گفتیم که او مولای ماست و در بخشندگی یگانه زمان است. تردید نکن. با ما بیا و خود ببین. او به قصد شکار به این بیابان آمد که بخت تو یاری کرد و ما تو را دیدیم.»

مجنون، بی اراده خواست بلند شود، ولی نتوانست. آن دو زیر بازوهای او را گرفتند و کمکش کردند. این اولین بار بود که مجنون در آوارگی خویش، از بیگانه‌ای وعده رسیدن به لیلی را می شنید. قبلاً دیگران به او طعام می دادند و بی اعتنا به سوز درون او از کنارش می گذشتند.

نوفل، چند گامی به استقبال مجنون برداشت و او را با مهربانی کنار خود نشاند. برای او لقمه غذا می گرفت و در دهانش می گذاشت و با هر لقمه، جرعه‌ای نوشیدنی در کامش می ریخت و همراه هر جرعه سخنی شیرین از عشق برایش حکایت می کرد.

مجنون در کنار نوفل احساس می کرد که ذره ذره آرامش از دست رفته خویش را باز می یابد. هنوز ساعتی از این همنشینی نگذشته بود که مجنون با خوشحالی و امید با



نوفل سخن گفت. خود لقمه گرفت و به دهان گذاشت و جرعه‌ای نوشیدنی نوشید. نوفل تلاش می‌کرد با چربزبانی آنچه را مجنون در زندگی خود ویران شده می‌پنداشت، قابل مرمت و آباد شدن جلوه دهد. به او می‌گفت: «مبادا که به خاطر دوری لیلی، از شدت گداختن، خود را رنجور و بیمار کنی، زیرا در آن صورت شمع رنجور تو سزاوار چراغ فروزان وجود او نخواهد بود.»
به او گفت:

«کاو را به زر و به زور بازو
گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود، هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ
از آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه

به تو قول می‌دهم با هر وسیله‌ای که ممکن باشد، لیلی را به همسری تو در آورم. اگر سیم و زر باشد، خرج می‌کنم و اگر ثروت در این راه کارساز نباشد، با زور و به مدد شمشیر جلو می‌روم. اگر لیلی مرغ شود و به هوا پرواز کند، باز چنگال من، او را خواهد گرفت.»

مجنون از این همه سخنان امیدوارکننده آن چنان به وجد

آمده بود که به قصد سپاسگزاری، جلوی پای نوفل زانو زد و گفت:

«او را به چو من رمیده خویی
مادر ندهد به هیچ رویی
گل را نتوان به باد دادن
مهزاده به دیوزاد دادن
او را سوی ما کجا طواف است؟
دیوانه و ماه نو گزاف است

سخنان مهرآمیز تو، کامم را شیرین و روحم را معطر کرد. این همه امیدبخشی، اگر به خاطر فریب من نباشد، زیباترین و نغزترین سخنانی است که در همه عمرم شنیده‌ام. ولی بدان که مشکل من آن‌گونه نیست که با کرامت تو حل گردد، پیش از تو کسان دیگری هم نزد من آمدند. آنها هم حاضر بودند که در این راه زر و سیم خرج کنند، ولی پدر لیلی، دختر خود را گلی می‌داند و مرا دیوزاده‌ای که لیاقت بوییدن آن گل را ندارد. او نمی‌داند که لیلی برای من حکم یک زن را ندارد. لیلی کسی است که من در او همه زیباییهای جهان را می‌بینم. لیلی دریچه‌ای است که از طریق او، قدرت خدا را می‌بینم. از تو سپاسگزارم که در این راه به کمکم آمده‌ای، ولی می‌ترسم که تو هم در نیمه این راه مرا تنها رها کنی و دنبال کار خود



بروی.»

حرفهای مجنون، آنچنان با دردمندی و صداقت همراه بود که دل نوفل را نسبت به او چون موم نرم کرد. هرچه بیشتر حرف می زد، نوفل به دفاع از او مصمم تر می شد، زیرا مجنون را جوانی آزاده و نیک سرشت یافته بود. او برای اطمینان مجنون سوگند خورد که به قول خود وفا کند، با نیروی مال و شمشیر در مقابل دشمنان او بایستد و تا او را به مقصود نرساند، آرام نگیرد.

نوفل گفت: «ای آزاده مرد، در مقابل، من هم از تو توقعی دارم.»

مجنون گفت: «هرچه باشد، می پذیرم.»

نوفل گفت:

«بنشینی و ساکنی پذیری

روزی دو سه دل به دست گیری

از تو دل آتشین نهادن

وز من در آهنین گشادن

توقع و انتظار من این است تا وقتی که من فرصت پیدا کنم و به سروسامان دادن کار تو بپردازم، دست از بیابانگردی بکشی. به خانه من بیا و چند صباحی صبر کن تا کارها روبه راه شود.»

مجنون که این بار وعده واقعی رسیدن به لیلی را دریافت کرده بود، رو به نوفل گفت: «من آماده ام که با تو

به قرارگاه بیایم.»

مدتها بود که مجنون خواب راحت نداشت. از روزی که پدرش همراه بزرگان قبیله به خواستگاری لیلی رفته و دست خالی برگشته بود، مجنون یک شب هم راحت نخوابیده بود. اما آن شب مجنون در خانه نوفل نخست به گرمابه رفت، لباس تمیز پوشید و به رسم عربها، دستاری به سر بست و به بستر رفت و تا صبح خوش خوابید.

آسود ورمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد
می بود به صبر، پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

صبح چون خورشید جهانتاب بردمید، مجنون با وقار مردان میانسال و با بیان شاعران شیرین گفتار، همنشین و هم کلام نوفل شد. نوفل هم نهایت مهمان نوازی را در حق او مراعات می کرد و بی او در هیچ مجلسی حضور نمی یافت. چون دو سه ماهی بدین سان گذشت، مجنون بر اثر خورد و خواب و راحت، چهره زردش ارغوانی شد و زیبایی و رعنائی گذشته را بازیافت. با اینکه ذره ای از عشقش نسبت به لیلی کم نشده بود، رفتاری متین و عاقلانه داشت. تنها در خلوت خود، شعرهای لطیف می سرود و زمزمه می کرد. گاهی هم آنها را برای نوفل می خواند.

داستان سیاحی مجنون

۸

خاکِ نوافل بامتدلیہ

یک روز که مجنون و نوفل، تنها
نشسته بودند، مجنون شعری را که
در شکایت از نوفل سروده بود،



برای او خواند:

کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی
با نیم وفا نکرده خویشی
صبرم شد و عقل رخت بر بست
دریاب و گرنه رفتم از دست
قولی که در او وفا نبینم
از چون تو کسی روا نبینم
گر لیلی را به من رسانی
ورنه نه من و نه زندگانی

این اشعار گله آمیز، نه تنها نوفل را آشفته نکرد، بلکه او



را به یاد قولی که داده بود، انداخت. با عجله، مردان جنگی‌اش را جمع کرد و روز بعد، قبل از طلوع خورشید، همراه با صد سوار آماده رفتن شد. مجنون نیز آماده بود و روی اسب خود نشسته و شانه به‌شانه نوفل راه می‌پیمود. نگاه و حرکاتش آرام و عادی بود. به‌جای آن رنجوری و نومیدی گذشته، نور امید در چشمانش می‌درخشید. نوفل که لباس جنگ پوشیده و خود شخصاً سپاه را هدایت می‌کرد، در فکر نبردی بود که در پیش داشت.

وقتی به نزدیکیهای محله لیلی رسیدند، نوفل قاصدی انتخاب کرد و برای پدر لیلی پیغام فرستاد:

«کاینک من و لشکری چو آتش

حاضر شده‌ایم تند و سرکش

لیلی به‌من آورید حالی

ورنه من و تیغ لا‌بالی

نوفل با لشکری آماده، در مقابل شما ایستاده و آماده است تا اگر به‌خواسته او عمل نکنید، دادِ دل این عاشق را با شمشیر بگیرد. خواهش ما، خواهشی سخت یا غیراخلاقی نیست. ما از شما می‌خواهیم که لیلی را به‌ما بدهید تا او را به عقد قیس عامری در بیاوریم؛ مردی که در این دنیا بیش از هر کس دیگر، عاشق و دلسپرده اوست.»

قاصد رفت و هنگامی که سپاه نوفل مقابل خانه لیلی

رسید، جلوی آنها قرار گرفت.

دادند جواب: کاین نه راه است
لیلی نه کلیچه، قرص ماه است
کس را سوی ماه دسترس نیست
نه کار تو کار هیچ کس نیست»

قاصد با صدای بلندی اعلام کرد: «آنها می‌گویند، لیلی قرص نان نیست که به این راحتی قابل دستیابی باشد. او قرص ماه است و نه تنها شما، بلکه هیچ کس دیگر هم نمی‌تواند به این ماه دسترس پیدا کند. شما با پیامی که به ما دادید، احترام را از میان ما و خود برداشتید، پس مسؤول هر اتفاقی که بیفتد خود شما هستید. شما اول در جنگ پیشقدم شدید.»

نوفل در پاسخ پیغام‌رسان، چون رعد غرید و گفت: «ای ناآگاهان غافل، بترسید از تیغ و اسب تندرو من! شما نمی‌توانید سدّ راه کسی شوید که چون مرغ دریا خروشان و چون توفان خشمگین است.»

غریو نوفل لرزه بر اندام قاصد و دیگران انداخت. قاصد به سرعت از آنجا دور شد، اما طولی نکشید که با پیام دیگری بازگشت: «ای نوفل، اگر شمشیر بکشی ما نیز شمشیر می‌کشیم.»

دیگر جنگ ناگزیر بود. به فرمان نوفل سواران او



به جانب قبیله لیلی هجوم بردند. خشم وجود نوفل را به آتش کشانده بود. هر دو طرف بر روی یکدیگر شمشیر می کشیدند و بی محابا می کشتند و خون می ریختند.

سپاهیان قبیله لیلی، سعی در دفع حمله نوفلیان داشتند و می کوشیدند با نیزه، مانع پیشروی شمشیرزنان نوفل شوند. اسبان در حال دویدن و پهلوانان در حال دریدن بودند.

هر سواری، همچنان که نبرد می کرد، قوای دشمن را نیز زیر نظر داشت، ولی در این میان، مجنون سرگرم کار دیگری بود. او لحظه ها را می شمرد تا لحظه جانسپاریش در راه معشوق فرا رسد. او عاشقانه گرداگرد خانه لیلی می گشت. دلش نمی خواست مدافعان خانه لیلی کشته شوند. با اینکه خود همراه سپاهیان نوفل آمده بود، ولی آرزوی پیروزی مدافعان سرزمین لیلی را داشت. حرکات او طوری بود که همراهان نوفل را به شک انداخت. یکی از آنها به مجنون نزدیک شد و به آهستگی در گوشش گفت: «ای جوانمرد، ما همه به خاطر تو جنگ می کنیم؛ ولی حرکات تو به گونه ای است که انگار دشمن مایی!»

ما از پی تو به جانسپاری
با خصم تو را چراست یاری؟

مجنون با صداقت پاسخ داد: «وقتی که می بینم سپاه

دشمن از خانه لیلی دفاع می‌کند، چگونه می‌توانم با آنها
بجنگم؟»

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد؟
میل دل مهربانم آنجاست
آنجا که دل است جانم آنجاست
شرط است به پیش یار مردن
زو جان بستن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم
بر جان شما چه رحمت آرم؟

نوفل به سان پیلی سرمست می‌جنگید و بر دشمن
می‌خروشید و با هر یورش، تنی چند از سپاه دشمن را
به خاک می‌افکند. با هر چرخش شمشیر او سری بر زمین
می‌افتاد و جوی خون جاری می‌گشت.

جنگ تا شب ادامه داشت. تاریکی، جنگ را تعطیل
کرد و جنگاوران برای استراحت دست از جنگ کشیدند.
صبح وقتی نوفل و سپاهیانش آماده کارزار گشتند، متوجه
شدند که سپاه دشمن از این فرصت چند ساعته استفاده
کرده و خود را مجهز ساخته است. در همان زمان کوتاه
شمار مردان جنگی قبیله لیلی، بیش از چند برابر سپاه نوفل
شده بود. نیمی با تیروکمان و نیم دیگر با شمشیرهای برهنه
گرداگرد خانه لیلی را گرفته بودند، همه آماده و مهیا.



یکی از سرداران نوفل خود را کنار امیر سپاه رساند و گفت: «موقعیت ما در مقابل سپاه نجدیان، به قدری ضعیف است که با اولین یورش آنها شکست خواهیم خورد.»

نوفل نیز همین عقیده را داشت و با اولین نگاهی که به سپاه دشمن کرد، دریافت موقعیت دشمن برتر از آنهاست. به همین دلیل، به این نتیجه رسید که پیشنهاد صلح بدهد و از جنگ دست بردارد. نوفل، سردار سپاه را فراخواند و پیشنهاد خود را با او در میان گذاشت. سردار، خطاب به فرماندهان سپاه دشمن، با صدای بلند گفت: «منظور ما از این لشکرکشی، ایجاد پیوند بود، آن هم از طریق دلتوازی و مهرورزی. ما آمده ایم تا لیلی را برای مجنون خواستگاری کنیم و سرور و فرمانده ما نوفل، حاضر است آنچه از مال و ثروت بخواهید، به شما بدهد تا موافقت شما حاصل شود. حال اگر شما سر موافقت ندارید، ما هم راه خود را می گیریم و بر می گردیم.»

سران قبیله لیلی، گرچه باطناً از این سخنان ملاطفت آمیز نرم نشده بودند، ولی باز هم ترجیح می دادند حتی الامکان از خونریزی بیشتر جلوگیری شود. این بود که پیشنهاد نوفل را پذیرفتند. سالار قبیله لیلی، به سپاهیاناش فرمان داد که شمشیرها را غلاف کنند و تیرها را از چله کمانها بردارند.

چون نوفل از پذیرش صلح مطمئن شد، به سپاه دستور بازگشت داد. مجنون همچنان که در کنار نوفل اسب می‌راند، با طنز و مسخره به او گفت:

«احسنت زهی امیدواری
به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت؟
شمشیر کشیدن سپاهت؟
جولان زدن سمندت این بود؟
انداختن کمندت این بود؟

ای نوفل، عجب مردانه به قول خود وفا کردی و دو یار و دلداده را به همسری یکدیگر درآوردی. احسنت بر تو! راستی که بهتر از این نمی‌توانستی کار را تمام کنی! آیا این همه ادعا در مورد زورمندیت و اینکه می‌توانی با قدرت و نیروی شمشیرت، دیو بدبختی مرا در بند کشی، همین بود؟ نهایت جولان زدن اسبت در میدان جنگ و هنر کمانداریت در شکار دشمن همین بود؟ آیا می‌دانی که دوستی تو با من، همه رشته‌های پیوند مرا با یار بریدی؟ من در آن زمان به قدر امروز خسته نبودم و بیش از اینها به بخشش و کرم تو دلگرم بودم.»

لحن کلام مجنون، ناگهان تغییر کرد و با التماس و تضرع گفت:



«گرچه کرم‌ت بلندنام است
در عهدهٔ عهد ناتمام است

اکنون با همهٔ خستگی، امیدم نسبت به تو کاملاً نبریده
است و باز هم از تو می‌خواهم به عهدی که بسته‌ای پای‌بند
بمانی.»

جملات آخر مجنون، اثر خود را در قلب نوفل باقی
گذاشت و او با آهنگی پرمهر به مجنون گفت: «مرد میدان
آن نیست که در هر حال و روزی جنگ کند. وقتی دیدم که
نیروی سپاه و نفراتم از دشمن کمتر است، نخواستم مردان
جنگی خود را به کشتن دهم. برای همین هم پیشنهاد صلح
دادم. این صلح، فریبی بیش نبود. مطمئن باش باز هم با
لشکری مجهز به‌جانب نجد خواهم رفت و دشمن را
به‌جای خود خواهم نشاندم.»

کز بی‌مددی و بی‌سپاهی
کردم به‌فریب، صلح‌خواهی
اکنون که به‌جای خود رسیدم
نز تیغ برنده‌خو بریدم
لشکر ز قبیله‌ها بخوانم
پولاد به‌سنگ در نشانم

نوفل برای انجام عهدی که بسته بود، از فردای آن روز
به جمع‌آوری سپاه مشغول شد و در تجهیز هرچه بیشتر و

کاملتر آن کوشید. افراد نیرومند و قابل اعتماد خود را به همه شهرها فرستاد و با سرعت، لشکری انبوه فراهم کرد و پس از مدت کوتاهی، دوباره به نجد لشکر کشید و دشمن را غافلگیر کرد. این بار سپاه نوفل، چنان عظیم بود که هر بیننده‌ای را به حیرت می‌انداخت و چنان هیبتی داشت که زمین در زیر پای سوارانش می‌لرزید. سالار قبیله لیلی این سپاه عظیم را دید گویی تمام صحرا پر از نیزه و خنجر و مردان جنگی بود.

سالار قبیله با سپاهی
بر شد به سر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
و آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای
دل در تن مرده می شد از جای

قبیله لیلی وقتی از لشکرکشی دوباره نوفل آگاه شدند که دیگر فرصتی برای فراهم آوردن سپاه نبود. سالار قبیله، با اینکه تمایلی به جنگ نداشت، ولی نمی‌توانست بهانه مناسبی برای پرهیز از مقابله پیدا کند. او سراسیمه و به اجبار نیروهای خود را جمع کرد، اما سپاه نوفل چون سیل خروشان بود که می‌توانست رخت و تخت نجدیان را در ریک چشم به هم زدن از جای برکند.



دو طرف با هم درگیر شدند. نوفل در قلب سپاه خود
بود و شمشیر می‌زد. مجنون نیز همچنان آرزوی
جانسپاری در راه لیلی را داشت و نزدیک شدن به خانه
لیلی او را دیوانه کرده بود.

سپاه نوفل بی‌امان، می‌کشتند و پیش می‌رفتند. پیران
قبیله لیلی، به ناچار پیش پای نوفل به خاک افتادند و گفتند:
«ای دادگستر جوانمرد، مردانه تصمیم بگیر و بیش از این
خون مردان ما را نریز! ما تسلیم تو هستیم، ما را عفو کن.»
نوفل که در آن نبرد، مزه پیروزی را چشیده بود، از
موضع قدرت گفت: «شما را می‌بخشم، به شرط آنکه
بی‌درنگ لیلی را به ما بسپارید.»

گفتا که عروس بایدم زود
تاگردم از این قبیله خشنود

پدر لیلی چون این بشنید، روی به خاک مالید و
مویه کنان گفت:

«مجروحم و پیر و دلشکسته
دور از تو به‌روز بد نشسته
گر دخت مرا بیاوری پیش
بخشی به کمینه بنده خویش
اما ندهم به دیو فرزند
دیوانه به‌بند، به که در پند

گر در کف او نهی زمامم

با ننگ بود همیشه نامم

ورنه به خدا که باز گردم

وز ناز تو بی نیاز گردم

برم سر آن عروس چون ماه

در پیش سگ افکنم در این راه

ای جوانمرد، من پیرمردی دلشکسته‌ام و به خاطر رفتار جنون‌آمیز قیس، مورد طعن و مسخره قوم عرب قرار گرفته‌ام. اگر اراده کنی، دخترم را در آتش می‌افکنم، ولی مردانگی کن و راضی مشو که دخترم را به دست دیوانه‌ای بسپارم. اگر دختر مرا به کمترین بنده خود بخشی، در آتش بسوزانی، در چاه افکنی و یا با تیغ دو نیمش سازی، راضی شوم و سپاس دارم و روی از سخن تو بر نتابم. اکنون اگر به فریادم نرسی و آزادم نکنی، باز می‌گردم و سر آن عروس را می‌برم و در پیش سگان می‌افکنم و با این کار فرزندم را از ننگ و رسوایی نجات می‌دهم.»

نوفل اگرچه از نظر نظامی پیروز شده بود، ولی در باطن مغلوب سخنان پدر لیلی شد. مخصوصاً که همراهانش با تکان دادن سر، حرفهای او را تأیید می‌کردند. زیرا آنها هنگام جنگ، جنون مجنون را به چشم خود دیده بودند.

نوفل رو به پدر لیلی گفت: «ما در جنگ پیروز شدیم، ولی میل باطنی من این است که تو با رضایت، دخترت را



به قیس بدهی. اگر با این پافشاری ما، هنوز هم حاضر به این کار نیستی، ما هم به زور دختر را از تو نخواهیم گرفت. من خواستم کار خیری بکنم، نه اینکه تو را در میان قوم عرب بدنام و رسوا سازم.»

نوفل به لشکریان خود دستور بازگشت داد. مجنون با آنچه پیش آمده بود، تمام امیدی را که تا چند لحظه پیش دل بدان بسته بود، از دست داد. نخست با ناپاوری و بعد با تعجب به این صحنه‌ها نگریست. این گفتگوها را گوش کرد و دل شکسته‌اش، شکسته‌تر شد. سرانجام، چون کوهی از آتش، در جوشش و خشمی بی‌امان، خطاب به نوفل فریاد زد: «پس آن همه وعده‌هایی که دادی و آن همه قول و قرارهایی که گذاشتی، همین بود؟ تو مرا از سپیده دم امید به ظلمت نومیدی پرتاب کردی. تو که می‌خواستی کارها را چنین رها کنی، از آغاز دست به آن نمی‌زدی!»

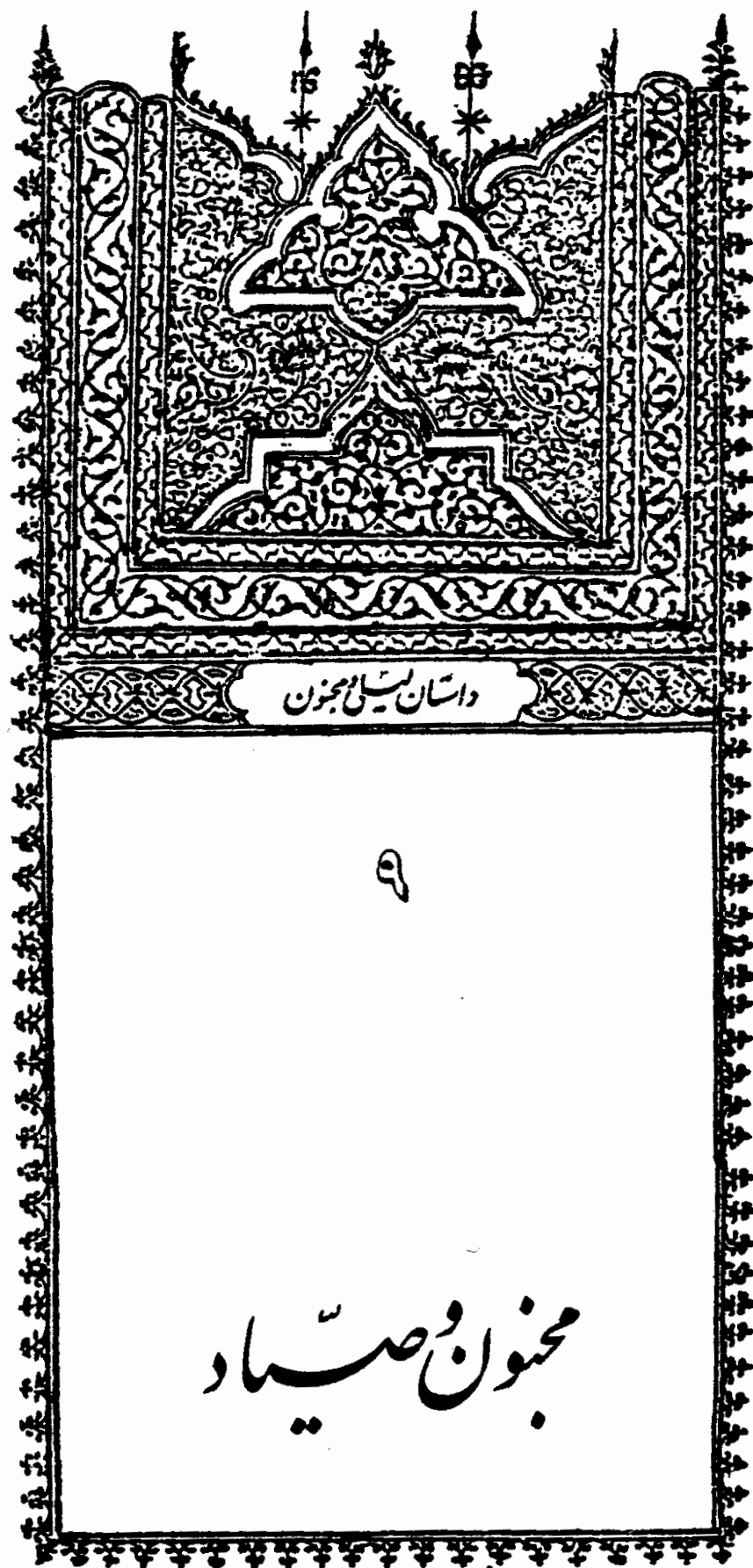
نوفل که از دلشکستگی مجنون ناراحت بود، خواست او را دلداری دهد، با مهربانی گفت: «اگر قبول کنی، کاری می‌کنم که بخت و اقبال به تو رو کند. من از دیار خود، برایت همسری انتخاب می‌کنم که هم زیبا باشد و هم مهربان؛ کسی که روزگارت در کنار او با سازگاری و خوشی بگذرد.»

حرفهای نوفل، هیچ اثری در مجنون نکرد و غم دل او

را نگشاد. مجنون یک بار دیگر با خشم فریاد زد: «چرا مرا
بازیچه دست خود قرار دادی و حالا چون مگسی از
اطراف خود کیشم می دهی؟»
مجنون این را گفت و رو از نوفل بگردانید و با اسبش
به تاخت از آنجا رفت.

این گفت و عنان از او بگرداند
یک اسبه شد و دو اسبه می راند
گم کرد پی از میان ایشان
می رفت چو ابر دل پریشان

جنگجویان هر دو طرف با سکوت و حیرت به دور
شدن مجنون چشم دوختند.
نوفل سراسیمه و اشک در چشم، حیران مانده بود که
چه کند. چون لحظه ای فکر کرد، دو سه تن از همراهانش
را مأمور کرد که به دنبال مجنون بروند و او را برگردانند.
ولی مجنون با چنان سرعتی رفته بود که رسیدن به او
غیرممکن بود. او می رفت و شعر می خواند. فرستادگان
نوفل او را نیافتند و مجنون هم بی آنکه در مسیر خود
موجود زنده ای را ببیند، می تاخت و می رفت.



داستان سیاهی مجنون

۹

مجنون و صیاد

مجنون همان‌طور که می‌رفت، از
دور صیادی را دید که چند آهو را
به دام کشیده بود. دست و پای



آهوان در بند بود و صیاد قصد کشتن آنها را داشت. مجنون
همچنان که به صیاد و آهوان نزدیک می‌شد، نگاهش با
نگاه معصوم یکی از آهوان گره خورد. شاید در نگاه آن
آهو اثری از نگاه لیلی را دید که ناگاه با سرعت اسب
خویش را نگه داشت و نزد صیاد رفت و از آهو شفاعت
کرد و گفت: «رسم است که چون کسی هنگام شکار برسد،
او نیز سهم بَرَد.»

صیاد پرسید: «تو چه می‌خواهی؟»
مجنون گفت: «اینکه دام را از آنها برگیری و آزادشان
کنی. آهوکشی هنر برازنده‌ای نیست.



آن کس که نه آدمی ست گرگ است
 آهوکشی آهوئی بزرگ است
 چشمش نه به چشم یار ماند؟
 رویش نه به نوبهار ماند؟
 بگذار به حق چشم یارش
 بنواز به یاد نوبهارش
 گردن مزنش که بی وفا نیست
 در گردن او رسن روا نیست»

صیاد از این حرف، تعجب کرد. پس از مکشی گفت:
 «سحر کلامت مرا مجذوب کرد. مطمئن باش اگر با فقر
 دست به گریبان نبودم، به آنچه می گفתי عمل می کردم. ولی
 آیا می دانی که بعد از گذشت دو ماه دام گستردن، توانسته ام
 این آهوان را شکار کنم؟ حال چگونه می توانم چشمان
 منتظر همسر و فرزندانم را نادیده بگیرم و دست از این
 آهوان بکشم؟ اگر تو واقعاً می خواهی بر این آهوان
 مهر ورزی، از مال و ثروت خود مایه بگذار و جانشان را
 باز خر و آنها را نجات بده.»

مجنون به پیشنهاد صیاد، از مرکب پایین پرید و اسب
 خویش را به صیاد داد. صیاد که از این معامله پرسود
 به وجد آمده بود، آهوان را به مجنون بخشید و اسب او را با
 سرعت با خود برد.

مجنون چون با آهوان تنها ماند، از سر مهر و دوستی،

چشمان سیاه آنها را بوسید، بند از پای آنها گشود و رهایشان کرد. بعد خود تا مسافت زیادی دنبالشان رفت. رفت و رفت تا شب فرارسید و تاریکی همه جا را فراگرفت. مجنون درون غاری خزید، ولی هرچه کرد، خواب به چشمانش نیامد. تمام طول شب، آه کشید و شعر خواند.

چون آفتاب از مشرق برآمد و سیاهی شب دور شد، مجنون از غار بیرون آمد و راه بیابان را در پیش گرفت. باز هم رفت، بی آنکه مقصدی داشته باشد. رفت و این بار به صیادی رسید که گوزنی را به دام کشیده و آماده کشتن حیوان بود. مجنون جلوی صیاد ایستاد و با لحنی برنده گفت: «تو انسانی و این کار شایسته نیست. این بیچاره زبان بسته را رها کن تا باقیمانده عمر خود را شادمانه به سر برد.»

صیاد به سخنان عتاب آمیز مجنون گوش کرد و در پاسخ گفت: «من حاضرم از خون صید بگذرم و آن را به تو واگذارم، ولی نه به رایگان، چون خود فقیر و محتاجم.»

مجنون به سراپای خود نگاه کرد. تنها شمشیری با خود داشت، ولی آن را برای کشتن کسی برنداشته بود. بی درنگ شمشیر را برگرفت و آن را همراه با دیگر اسباب خود، جلوی صیاد بر زمین گذاشت. صیاد آنها را برداشت.



نگاهی خریدارانه به آنها انداخت و برآورد کرد. قیمت آنها از قیمت گوزن بیشتر بود. گوزن را به مجنون بخشید و آنها را برداشت و رفت.

مجنون سوی آن شکار دل‌بند
آمد چو پدر به سوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست
هر جا که شکسته دید، می‌بست

مجنون به طرف گوزن رفت. دست محبت بر سرش کشید و با چشمان اشکبار سر تا پای حیوان را نگاه کرد. هر نقطه از بدنش را که از بند صیاد زخم برداشته بود، مالش داد و دست کشید و گفت: «ای گوزن که لحظه‌ای پیش در دام صیادی اسیر بودی، تو را رها می‌کنم تا هر جا دلت خواست بروی. برایت دعا می‌کنم که همواره از خشم و کینه بدخواهان و از کمند قدرتمندان دور باشی.»

گفت ای ز رفیقِ خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه‌نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جای
وز دام گشاده باد پایت

بعد چشمان حیوان را بوسید، بند را از پایش گشود و رهایش کرد.

گوزن که طعم دام را چشیده بود، به سرعت گریخت و مجنون نیز به راه خود ادامه داد. رفت و رفت تا ماه و ستارگان در آسمان پدیدار شدند، ولی مجنون آرام نمی گرفت. چون شمع می سوخت و همچنان جامه غم بر تن داشت و چون رودخانه ای پیچان و شتابان راه می پیمود. خورشید از پشت کوه سر زده بود ولی مجنون همچنان راه می رفت. چندان به راه رفتن بی هدف خود ادامه داد تا داغی آفتاب بر روی پوست برهنه بدنش اثر گذاشت. خستگی و تشنگی او را مجبور کرد که گوشه ای بنشیند و استراحت کند. در کنار چشمه ای، در زیر سایه درختی نشست و لختی آسود، سپس خم شد و از آب زلال چشمه نوشید و خود را چون سبزه ها سیراب کرد.

حالا چند روزی بود که مجنون تنهای تنها بود. راه می رفت و شعر می خواند. روزی همان طور که شعر می خواند، زاغی را دید که روی شاخه درختی نشسته بود و به او نگاه می کرد.

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی



چون زلف بتان سیاه و دل‌بند
 با دل چو جگر گرفته پیوند
 صالح مرغی چو ناقه خاموش
 چون صالحیان شده سیه پوش

چشمان زاغ چون چراغ می‌درخشید و سیاهی
 پرهایش به‌رنگ شب بود. دیدن زاغ، چنگ در جان
 مجنون انداخت. با صدای بلندی به‌زاغ گفت:

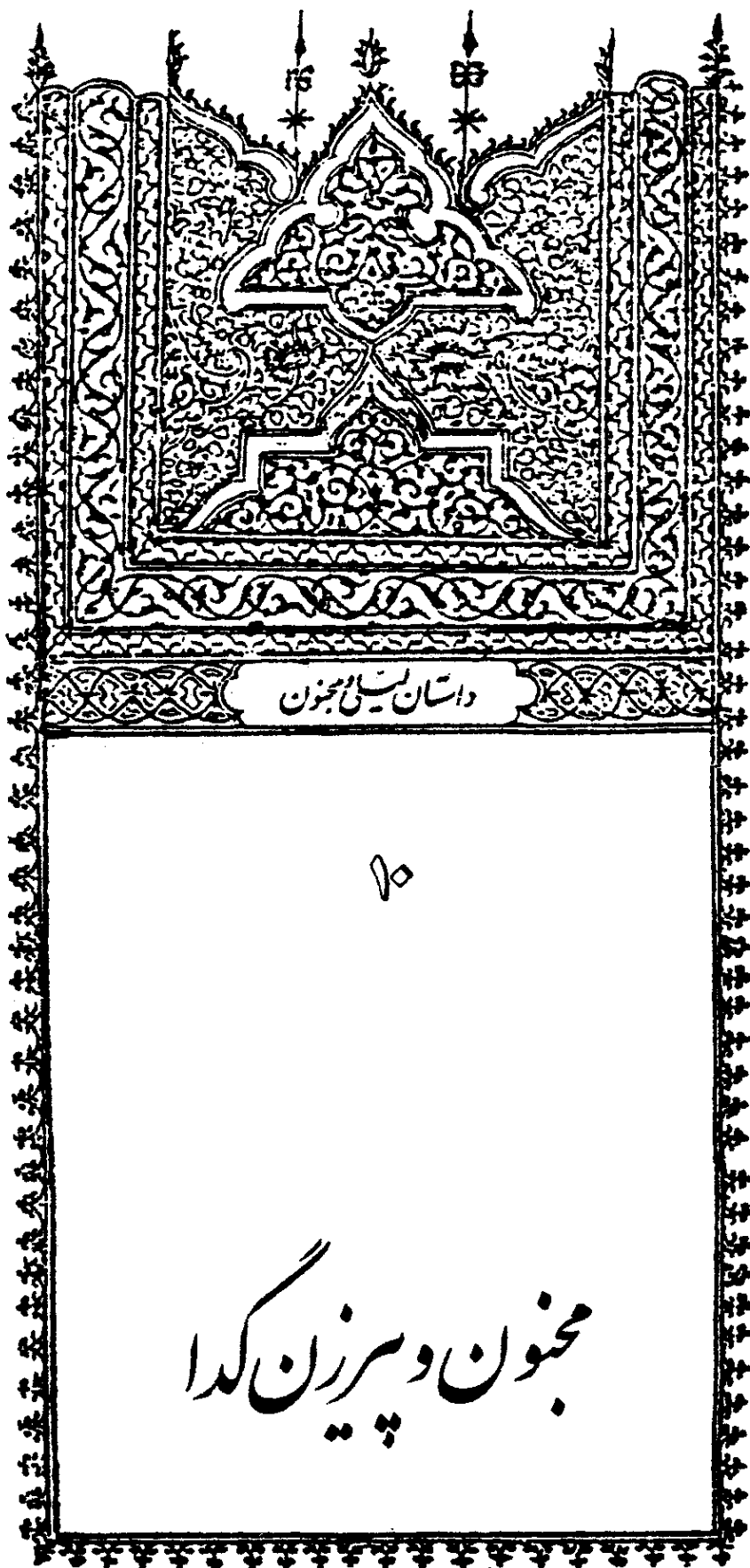
«شبرنگ چرایی ای شب‌افروز
 روزت چه شده سیه بدین روز؟
 بر آتش غم منم، تو جوشی؟
 من سوگ‌زده، سیه تو پوشی؟»

من در غم فراق سوگوارم، تو چرا جامه سیاه
 پوشیده‌ای؟ آیا تو هم چون من غمگین و دلشکسته‌ای؟
 زاغ قارقاری کرد. مجنون گفت: «اگر به‌راستی
 می‌خواهی با من همدرد باشی، به‌کوی لیلی برو و به‌او بگو
 که مجنون دیگر از دست رفته است. بگو که در این جهان
 دیگر مجنونی وجود ندارد. بگو تو قبلاً گفته بودی که دست
 مرا خواهی گرفت و از این غم جانکاه نجاتم خواهی داد.
 حال وقت آن رسیده است که بیایی. مگذار که نوشدارویی
 شوی بعد از مرگ سهراب!»

روزی که روی به نزد یارم
 گویی تو ز دست رفت کارم
 دریاب که گر تو در نیابی
 ناچیز شوم در این خرابی
 روزی آیی که مرده باشم
 مهر تو به خاک برده باشم

مجنون می گفت و می گفت و زاغ از این شاخه به آن
 شاخه می پرید. وقتی زاغ از دید مجنون مخفی شد، او روی
 سبزه ها افتاد و مدتی به همان حال باقی ماند. آن قدر ماند تا
 تاریکی شب، همه جا را فراگرفت. ستارگان، چون
 روزنه هایی در دل آسمان سوسو می زدند. گویی هر یک از
 آنها چشمی از چشمان لیلی بودند که او را می نگریستند.

می ریخت سرشک دیده تا روز
 مانده شمع خویشتن سوز



داستان بی مجنون

۱۰

مجنون و پریزن کدا

روز دیگر چون خورشید سر از کوه
برآورد، مجنون از جای برخاست
و قصد دیار لیلی کرد. هنوز



مسافتی نرفته بود که از دور پیرزنی را دید که مردی را در
بند کشیده بود و با خود می برد. در راه رفتن شتاب داشت و
مرد بینوا را چون حیوانی به دنبال خود می کشید. مجنون،
چون به آنها رسید، از زن پرسید: «این مرد کیست که
این گونه اسیر تو شده است؟»

پیرزن گفت: «اگر راستش را بخواهی، این مرد نه
گناهکار است و نه دیوانه. نه سزاوار بند است و نه شایسته
زندان. من بیوه ام و بی شوهر و او فقیر است و بی چیز. ما
به این وسیله، به این کوی و آن محله می رویم تا مردم به ما
رحم کنند و چیزی به ما بدهند.»

مجنون فکر کرد شاید به این وسیله بتواند سر از کوی



لیلی در آورد. پس به زن گفت:

«کاین سلسله و طناب و زنجیر

بر من نه از این رفیق برگیر

کاشفته و مستمند ماییم

او نیست سزای بند، ماییم

اگر ریسمان را از گردن این مرد برداری و بر گردن من بگذاری، من همراه تو می آیم و آنچه از مردم گرفتی، همه مال تو، من سهمی نمی خواهم.»

پیرزن خوشحال شد. ریسمان را از گردن مرد باز کرد و به گردن مجنون انداخت و او را به دنبال خود کشید. به هر کوی و برزنی که می رفتند، بچه ها به آنها سنگ می زدند، غافلان می خندیدند و عاقلان می گریستند. ولی برای مجنون هیچ یک مهم نبود.

از قضا روزی گذر پیرزن به کوی لیلی افتاد. همان طور که جلو می رفتند، ناگهان بادی وزید و بوی لیلی را با خود آورد. مجنون با بوییدن بوی لیلی بر پا ایستاد، به شدت گریست و گفت: «ای لیلی، بدان فریب نوفل را خوردم که به شهر و دیار تو تاختم و با قبیله تو جنگیدم. ولی می بینی که لطمه آن به خودم رسیده است. از لگدی که زده ام، خودم زخمی شده ام. اگر دست من کمان گرفت و به جانب قبیله تو تیر انداخت، اینک این تیرها به قلب خودم خورده است.

حال دیگر راضی نشو که چنین خوار و ذلیل باشم. هیچ
راهی وجود ندارد که به خانه تو بیایم. در زندگی دیگر برایم
چیزی نمانده است، جز آه و حسرت.»

در پای تو، به که مرده باشم
تا زنده و بی تو جان خراشم
چون نیست مرا، بر تو راهی
زین پس من و گوشه‌ای و آهی
این گفت و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

مجنون بعد از این سخنان، ناگهان چون تیر از جای
جهید و چون دیوانه‌ای که زنجیر خود را پاره می‌کند،
ریسمان از گردن خود پاره کرد و سر به کوه و بیابان
گذاشت.

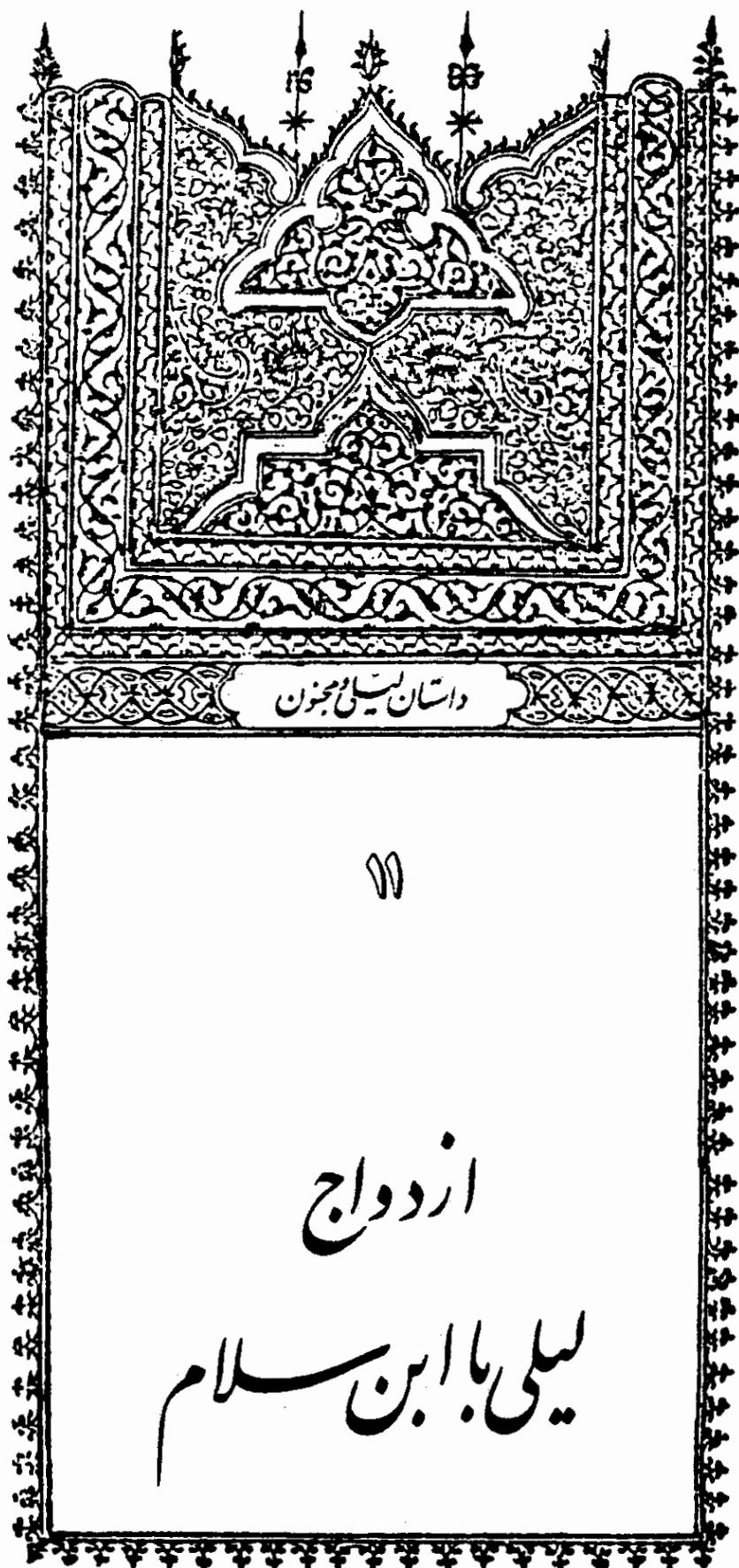
این خبرها به گوش خانواده و اقوام مجنون رسید. آنها
وقتی به سراغش رفتند، او را در حالی دیدند که شایسته
دیدن نبود، منظره‌ای غیر قابل تحمل و عجیب.

خویشان چو از او خبر شنیدند
رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار
نومید شدند از او به یکبار

حالا دیگر قیس به یک مجنون واقعی بدل شده بود. جز



نام معشوق، همه چیز را از یاد برده بود. حتی پدر و مادرش هم از او ناامید شدند. چون دیدند که هیچ کس و هیچ چیز قادر نیست آرامش از دست رفته را به او باز گرداند، او را به حال خود رها کردند و رفتند.



داستان سیلی مجنون

۱۱

ازدواج
سیلی با ابن سلام

با اینکه نوفل در جنگ پیروز شد،
اما تقدیر چنان بود که لشکریان
نوفل، فلات نجد را ترک کردند. بعد



از آن پدر لیلی، نزد او رفت. چهره پدر شاد و خوشحال بود
و با چربزبانی برای لیلی شرح داد که چگونه توانسته است
از شرّ مجنون رهایی یابد.

لیلی از حرفهای پدرش دگرگون شد، ولی در حضور او
سعی کرد آرام بماند. آن قدر از پدرش رنجیده بود که تا
آخر عمر هم نمی توانست او را ببخشد.

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره دو دیده خون راند
کز راه خود آن غبار بنشاند

به محض آنکه پدر رفت، خود را روی زمین انداخت و



چنان گریست که گویی خون گریه می‌کند. دیگر نه دلداریهای دایه آرامش می‌کرد و نه نصیحتهای مادر در او اثر می‌بخشید. او تنها مجنون را می‌خواست.

از طرفی ابن سلام که قبلاً لیلی را خواستگاری کرده و جواب موافق شنیده بود، با شنیدن این خبرها، با همه اسباب و وسایلی که از قبل تدارک دیده بود، کاروانی به طرف نجد به راه انداخت. کاروان ابن سلام آن قدر هدیه همراه داشت که قبل از آن کمتر کسی برای عروسی خویش برده بود. شترهای عربی و اسبهای تندرو بسیاری، هر کدام حامل ظرایف و تحفه‌های فراوان بودند. چندان طلا همراه کاروان بود که گویی ریگ بیابان را بار کرده‌اند.

آورد خزینه‌های بسیار
عنبر به من و شکر به خروار
از بهر فراشهای زیبا
چندین شترش به زیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور
چندان که نداشت عقل باور
ز آن زر که به یک جُوش ستیزند
می‌ریخت چنان که ریگ ریزند

چون کاروان ابن سلام، به نجد رسید، یکی دو روز برای استراحت و از بین بردن رنج سفر، در کاروانسرای اطراق

کرد. بعد از آن، قاصد خوش‌بیانی، راه افتاد تا همراه تحفه‌ها نزد پدر لیلی برود. همه هدایا به‌خزانه‌داری سپرده شد و قاصد با کلید خوش‌زبانی، قفل از دل پدر عروس باز کرد و به‌او گفت: «ثروتمندترین مرد عرب و زیباترین و شجاع‌ترین جوان این سرزمین، اینک اجازه ورود می‌خواهد.»

برکردن آن عمل رضا داد مه را به‌دهان اژدها داد

از فردای آن روز، همه در تدارک این جشن، کمر همت بستند. لیلی دیگر هیچ راه نجاتی برای خود نمی‌یافت. او با همه رنجی که می‌کشید، کوشش داشت رازش برملا نگردد و نام خانواده‌اش با سنگ ملامت دیگران شکسته نشود و رسوایی تازه‌ای برای قبیله‌اش به‌بار نیاید. او در باطن، غمگین بود، ولی خود را شاد نشان می‌داد.

خانه و کوی لیلی را با زر و سیم بسیار آراستند تا درخور چنان وصلت شاهانه‌ای باشد. ابن سلام را مقابل لیلی نشاندند و با هلله و شور، آن دو را به‌عقد یکدیگر درآوردند.

آیین سرور و شادکامی بر ساخت به‌غایت تمامی



بر رسم عرب به هم نشستند

عقدی که شکسته باز بستند

اما این عقد، مطابق آیات الهی و وجدان بشری نبود. چون رضایت عروس که شرط یک عقد شرعی و حقیقی است، وجود نداشت. لیلی در همان حال می دانست و به خود اطمینان می داد که هیچ گاه به واقع بار این وصلت را به دوش نخواهد کشید. زرق و برق و درخشندگی مادی جشن، چنان چشمگیر بود که هیچ کس در میان آن همه غوغا و نوای شادی و بوی عود و عنبر توجهی به محتوای واقعی آن نداشت. توفان زر و سیمی که داماد برای این عروسی به پا کرده بود، خانه لیلی را می لرزاند و از جای تکان می داد. میهمانان خوردند و آشامیدند و رفتند، اما لیلی اشک ریخت و در دل نالید و به خود قول داد که همچنان به مجنون وفادار بماند.

ابن سلام، خود را پیروز و سربلند می پنداشت. لحظه شماری می کرد تا دست لیلی را بگیرد و او را در کجاوه خاص خود بنشاند و به دیار خویش ببرد. او هرگز تصور نمی کرد که لیلی با او سر ناسازگاری داشته باشد، زیرا نمی دانست که لیلی در غم این وصلت چه رنجی می کشد.

فردای جشن، ابن سلام، شاد و خوشحال، دستور

آراستن محمل مخصوص عروس خود را داد و لیلی را با احترامی درخور یک بانوی نجیب‌زاده، برای سوار شدن دعوت کرد. به عروس جوان خود سلام کرد. لیلی زیر لب، سلام او را پاسخ گفت. این پاسخ آن قدر سرد و خالی از مهر بود که سرمای آن تا مغز استخوان جوان مغرور نفوذ کرد. ابن سلام، شاید برای ارضای غرور خود خواست بی‌اعتنایی آشکار لیلی را نادیده بگیرد و سعی کرد به لیلی کمک کند تا سوار کجاوه‌اش شود. اما لیلی با دست ضربه‌ای به بازوی او زد که جوان، با همه توان و زورمندی، چنان دردی احساس کرد که قبل از آن هرگز احساس نکرده بود. این رفتار غیرعادی عروس، تمام مسیر مسافرت را تحت الشعاع قرار داد و چنان حال و هوایی بر کاروان و مخصوصاً بر خود ابن سلام حاکم کرد که همه را به تعجب واداشت.

ابن سلام برای جلب رضایت لیلی، با تملق و چاپلوسی جلو رفت و گفت: «تصمیم گرفته‌ام که سرنوشت آینده خود را تماماً به دست شما بسپارم و همسرم را فرمانروای تام‌الاختیار خانه‌ام کنم!»

لیلی هیچ پاسخی نداد. حتی با گستاخی و بی‌پروایی، لحظه‌ای بعد با گزنده‌ترین لحن گفت: «شما باید بدانید که با صرف سیم و زر توانسته‌اید جشنی باشکوه راه بیندازید، اما



هرگز قادر به خریدن قلب و روح من نیستید. حتی اگر
شمشیر به رویم بکشید و خونم را بریزید، نمی‌توانید قلب و
روحم را صاحب شوید.

سوگند به آفریدگارم
کآراست به صنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

به پروردگار جهان سوگند می‌خورم که اگر بخواهید
مراعات حال مرا نکنید، شما را و خودم را هلاک می‌کنم.»
ابن سلام، پیش از این، از عشق لیلی به‌مجنون
چیزهایی شنیده بود، ولی هیچ‌گاه به‌روی خود نیاورده بود.
اما حالا می‌فهمید که عروس جوانش به‌کلی از او
روی‌گردان است و دلش را به‌دیگری سپرده است.

وقتی به‌شهر و دیار خود رسیدند، ابن سلام چند روزی
مدارا کرد و کوشید با لیلی آن‌چنان مهربان باشد که او
تغییر عقیده دهد و رفتارش عوض شود. ولی هر روز که
می‌گذشت لیلی بیشتر در حال خود غرق می‌شد. ابن سلام
چون علاقه شدیدی نسبت به لیلی پیدا کرده بود و
نمی‌توانست رفتار خشونت‌آمیزی با او داشته باشد، به‌همین
رضایت داد که هر روز همسر جوانش را ببیند و از دور
به او سلام کند.

گفتا چوز مهر او چنینم
 آن به که در اوز دور بینم
 خرسند شدن به یک نظاره
 ز آن به که کند ز من کناره

اما لیلی توجهی به این چیزها نداشت. او روزها با
 بی پروایی از خانه بیرون می رفت، کمی دورتر می ایستاد و
 چشم به راه می ماند تا مگر پیامی از مجنون دریافت کند.

جستی خبری زیار مهجور
 دادی اثری به جان رنجور
 چندان به طریق ناصبوری
 نالید ز درد و داغ دوری
 کان عشق نهفته شد هویدا
 و آن راز چوروز گشت پیدا
 چون عشق سرشته شد به گوهر
 چه باک پدر، چه بیم شوهر

و اما بشنوید از مجنون. او مدتها بود که دور از خانه و
 کاشانه خود در بیابانهای اطراف نجد، زندگی سختی را
 می گذراند. هر روز از جایی به جای دیگر می رفت و جز آه
 کشیدن و اشک ریختن کاری نداشت. گاه گاهی احساس
 می کرد که باد بوی لیلی را می آورد. این مسئله چند روزی
 او را شاد و خوشحال می کرد. او هنوز خبر ازدواج لیلی را
 نشنیده بود.



کان شیفته رسن بریده
دیوانه ماه نو ندیده
بر خاک فتاده چون ذلیلان
در زیر درختی از مغیلان

یک روز که با حالی زار زیر درختی نشسته بود،
مردی سوار بر شتر از کنار او گذشت. همین که چشم مرد
به مجنون افتاد، چون از قبل حکایت عشقش را شنیده بود،
با حالتی خشم آلود به او گفت: «ای غافل و ای بی خبر از
زندگی، آیا سماجت تو در این راه نوعی دیوانگی نیست؟
آیا می دانی به کسی دل سپرده ای که تو را فراموش کرده
است؟ او با مرد دیگری ازدواج کرده و اکنون با وی روزگار
خوشی را می گذرانند؟

آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش گمان نبردی
دادند به شوهری جوانش
کردند عروس در زمانش
باشد همه روز گوش در گوش
با شوهر خویشتن هماغوش
کارش همه بوسه و کنار است
تو در غم کارش این چه کار است
چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

بسیار جفای زن کشیدند

در هیچ زنی وفانیدند،

مجنون با چشمانی از حدقه درآمده و دهانی باز، خبر ازدواج لیلی را شنید. ناگهان طاقتش را از دست داد و آتشی جگرسوز وجود او را در برگرفت و از هوش رفت. مرد سیه‌کار هم او را به حال خود گذاشت و رفت. پس از طی مسافتی، به پشت سرش نگاه کرد. چون مجنون را همچنان بی‌هوش دید، وجدانش بیدار شد و او را واداشت تا به نزد مجنون برگردد. این بار با عذرخواهی به او گفت: «از آنچه گفتم، شرمگین و خجالت‌زده‌ام. سخنان من همه دروغ بود. حال آمده‌ام تا حقیقت را به تو بگویم.

گرچه دگری نکاح بستش

از عهد تو دور نیست دستش

یک دم نبود که آن پریزاد

صد بار تو را نیاورد یاد

شویش که ورا حریف و جفت است

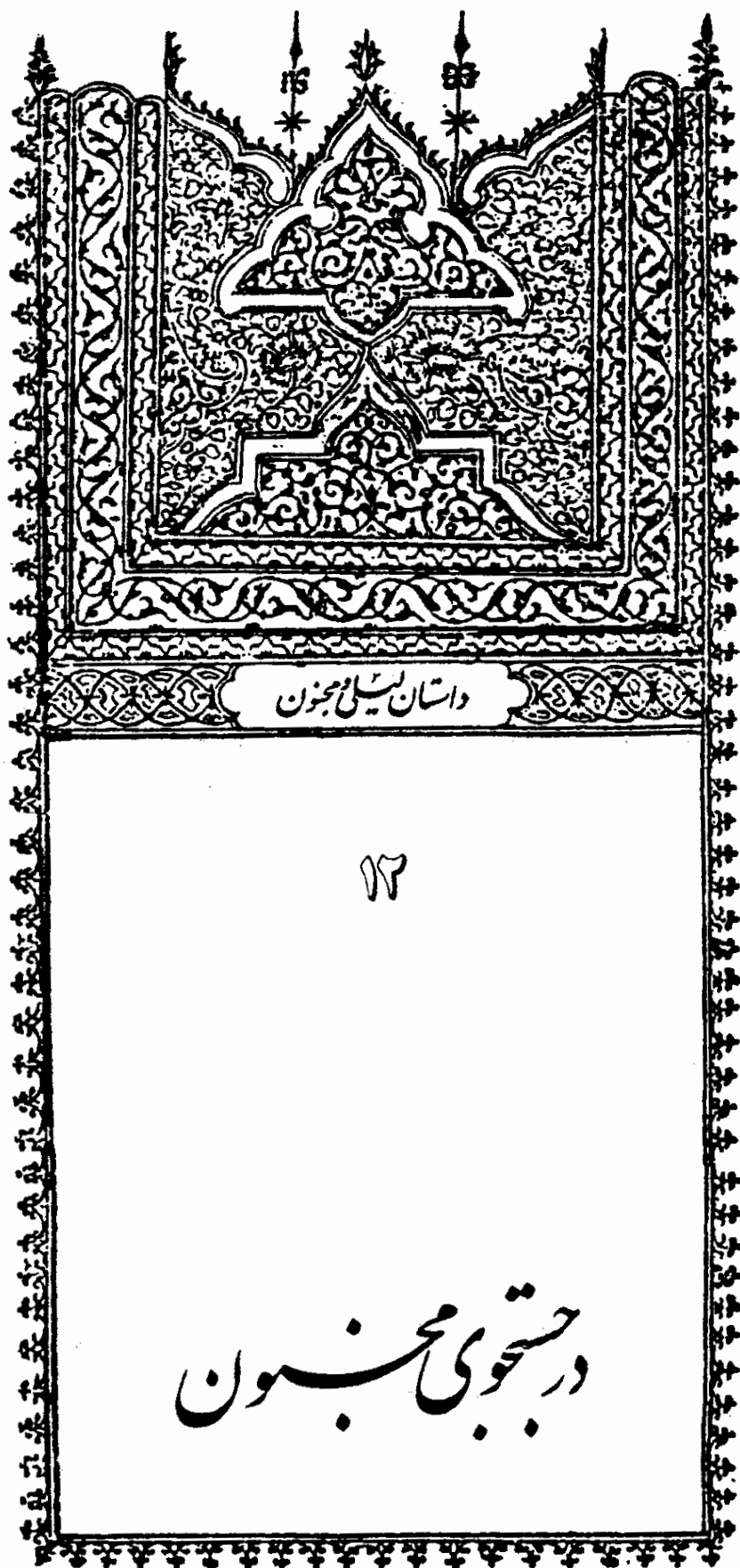
سر با سر او شبی نخفته است

حقیقت این است که همه می‌دانند لیلی هرچند از نظر ظاهر با جوان دیگری ازدواج کرده، ولی همچنان به تو وفادار است. جز نام تو، نام دیگری بر زبانش نمی‌گذرد و غیر از تو کسی را دوست خود نمی‌داند. در هر لحظه



صدبار از تو یاد می‌کند.»

با شنیدن این خبر اندکی از بار درد و غم مجنون کاسته شد. پس از رفتن مرد، مدتی طول کشید تا توانست به کمک اندک نیرویی که برایش باقی مانده بود، از جای برخیزد و افتان و خیزان راه دیار لیلی را در پیش گیرد. در راه ناله می‌کرد و شعر می‌خواند و از لیلی گله می‌کرد که چرا او را فراموش کرده است و در کوی و دیار دیگری به سر می‌برد.



داستان سیلی مجنون

۱۲

در جستجوی محبسون

پدر مجنون حال یعقوب را داشت
که از دوری و فراق یوسف مدام
اشک می ریخت و بی تابی می کرد.



از آخرین دیداری که در فلات نجد با مجنون داشت، او را
به قدری رمیده دل یافته بود که از معالجه اش ناامید شده
بود. آن روز به همراهانش گفته بود که اگر بتوان سیاهی
چهره یک زنگی را با شستن سفید کرد، می توان آرامش را
به قیس بازگرداند. از آن به بعد، در کُنْجی به عزلت نشسته
بود و انتظار پایان زندگی پر درد و رنج خود را می کشید. در
راه معالجهٔ پسر هر چه در توان داشت کرده بود. هر دری را
که می شناخت، گشوده و هر مالی را که لازم بود، خرج
کرده بود، ولی روز به روز ناامیدتر شده بود. عاقبت کار
به جایی رسید که آرزوی دیدار دوبارهٔ پسر در وجودش
بیدار شد.



با همه ضعف و پیری عزم سفر کرد تا مجنون را بیابد و
حداقل یک بار دیگر چهره او را ببیند.

بگرفت عصا چون توانان
برداشت تنی دواز جوانان
شد باز به جستجوی فرزندان
بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت به گرد کوه و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

همراه دو جوان از قبیله اش راه افتاد. در ابتدای راه با
اعتقادی که از اعماق وجودش برخاسته بود، گفت: «خدایا،
به آنچه برایم پیش آوری از صمیم قلب راضی و خشنودم.»
او هرگز نمی توانست فراموش کند که با چه تضرع و
التماسی و با چه نذر و نیازهایی خدا این پسر را به او داده
بود و حالا به خاطر داشتن همین پسر، چه غم جانکاهی بر
وجودش سنگینی می کرد.

راه رفتن برای پیرمردی به سن او دشوار بود، ولی شوق
دیدار فرزندان او را جلو می برد. با همراهان خود، از
ریگزارهای سیاه گرفته تا دشتهای سرسبز را درنوردید،
ولی هیچ جا اثری از گمشده خویش نیافت. تا اینکه عاقبت
رهگذری به آنان گفت که به تازگی مجنون را دیده است و
نشانی محل اقامت او را به آنان داد.

یک روز تمام راه پیمودند تا به محلی رسیدند که
 رهگذر گفته بود. مجنون در شکاف کوه نشسته بود. چنان
 رنجور بود که پدر از دیدنش یکباره از جای کنده شد. از
 شدت لاغری، پوستی بود بر استخوان. لنگ کوچکی بر
 خود پیچیده بود و با چشمان بسته، سر می جنباند و پیکر
 لاغرش را پیچ و تاب می داد. بدنش مثل چوب تراشیده‌ای
 لاغر و باریک شده بود.

بعد از آنکه پدر توانست بر تعجب و حیرت خود غالب
 شود، آهسته جلو رفت. کنار او نشست و با همه مهر پدری
 که طی ماهها در دلش انباشته شده بود، بر سر او دست
 کشید. با چنان شدتی گریه می کرد که گویی به جای اشک
 خون از دیده می بارید.

مجنون با چشمان بسته، دست نوازشگری را بر سر
 خویش احساس کرد.

مجنون چو گشاد دیده را باز
 شخصی بر خویش دید دمساز
 در روی پدر نظاره می کرد
 شناخت وز او کناره می کرد
 آن کاو خود را کند فراموش
 یاد دگران کجا کند گوش؟

پس، چشم گشود و به چهره پدر خیره شد، ولی



نتوانست او را بازشناسد. مجنون خود را نیز فراموش کرده بود، تا چه رسد به دیگران.

مجنون با صدای ضعیفی پرسید: «تو کیستی؟ با من چه کار داری؟ از کجا آمده‌ای؟»

پدر گفت: «من پدر تو هستم؛ پدر دردمند و ناتوانی که به جستجوی تو به اینجا آمده است.»

گفتا پدر توام بدین روز
جوای تو با دل جگرسوز

مجنون به محض شناختن پدر، از جای برخاست. پدر او را در آغوش کشید. هر دو با بی‌قراری و زاری گریستند و بر سروروی هم بوسه زدند. بعد از چند دقیقه که پدر بر صورت و پیکر برهنه و رنجور پسر بوسه زد، از کیسه چرمینی لباس نو و پاکیزه‌ای بیرون کشید و با دست خود بر اندام او پوشاند. بر سرش دستار بست و در همان حال هر مثال پندآموزی را که به یاد داشت در گوش او می‌خواند:

«آرام دلی است هر دمی را
پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست
تو آدمیی در این سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمی باش

جنس تو منم حریف من باش
 تسکین دل ضعیف من باش
 ای جان پدر بیا و بشتاب
 تا جان پدر نرفته دریاب
 زآن پیش که من در آیم از پای
 در خانه خویش گرم کن جای،

مجنون، لباس پوشید و دستار بست. در دامنه کوه، کنار
 گودال نشسته بود و به سخنان پدر گوش می کرد. دو جوانی
 که همراه پدر مجنون بودند، در فاصله ای دور سرگرم کار
 خود بودند. چون پدر از سخن باز ایستاد، مجنون
 تحت تأثیر آنچه پدر گفته بود، تصمیم گرفت چند روز
 خویشتن داری کند و دل پدر و مادر را با فریبی شیرین شاد
 گرداند. ولی هنوز توبه دروغینش در ذهن او شکل نگرفته
 بود که عشق زوال ناپذیرش او را منصرف کرد. آهسته گفت:

«دانم پدری تو، من غلامت
 و آگاه نیم که چیست نامت
 تنها نه پدر ز یاد من رفت
 خود یاد من از نهاد من رفت
 در خود غلطم که من چه نامم
 معشوقم و عاشقم کدامم
 چون برق دلم ز گرمی افروخت
 دلگرمی من، وجود من سوخت



پدر جان، نفس گرم تو برای من نیروبخش است و سخنان حکیمانه‌ات گره‌گشای هر مشکلی است. اندرزهای تو چون چراغی فروزان، راه را از چاه می‌نمایاند. فرمان تو برایم قابل احترام است و من نمی‌خواهم از آن سرپیچی کنم. اما بدان که قادر به انجام آنچه می‌گویی نیستم. من هیچ‌گاه مصلحت‌پذیر نبوده‌ام و سخن گفتن با چنین آدمی بیهوده است.

در وحشت خویش گشته‌ام گم

وحشی نژید میان مردم

من در وحشت خویش گم شده‌ام. دنبال چیزی می‌گردم که برای شما ناشناخته است. باور کنید پدرجان، حتی لیلی هم بهانه‌ای است. عیب کار این است که خودم هم نمی‌دانم مقصدم کجاست. نیرویی مرا در این راه جلو می‌برد. در نظر من اساس خلقت بر محور عشق استوار است و خارج از دایره عشق، همه عالم به هیچ نمی‌ارزد.»

پدر، درمانده و ناامید، در چهره تکیده مجنون خیره بود و به عیان می‌دید که دیگر هرگز او را نخواهد دید. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «پسرم، تو را می‌بینم که در زنجیر عشق گرفتار و دردمندی و برایت هیچ راه چاره‌ای نمانده است. اگرچه تو عزیزترین کس و پاره تن من هستی، ولی بدان که مایه درد و غم و جگرخوار من نیز هستی. من

دیگر با هیچ حيله‌ای نمی‌توانم تو را از فشار این همه اندوه
نجات دهم.

گفت ای جگر و جگرخور من
هم غلّ من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم
خود را و تو را وداع کردم
با اینکه چو دیده نازنینی
بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنان که بازگردم

اینک می‌خواهم با تو وداع کنم. تو را به خدای بزرگ
می‌سپارم و می‌روم. اما بدان که این رفتن، بازگشتی به دنبال
ندارد. تا امروز امید بازگشت تو مرا زنده نگه می‌داشت،
ولی حال که می‌گویی نمی‌توانی نزد ما بیایی و در میان ما
زندگی کنی، انگیزه‌ای برای ماندن در این دنیا ندارم. در این
آخرین لحظات عمرم از تو می‌خواهم که دست در گردنم
بیندازی و از دیدگانت، آبی به دل سوخته‌ام بپاشی تا آن را
غُسل و کفن خویش سازم.»

مجنون از جای برخاست. دست در گردن پدر انداخت
و چنان از سوز دل گریست که نه تنها پدر، بلکه همسفران
او نیز به گریه افتادند. پس از این وداع دردناک، امیر قبیله
عامریان، آزرده و دلشکسته، راه دیار خویش را در پیش



گرفت. با زحمت راه می‌پیمود و هنگامی که سرانجام به‌خانه رسید، رنجور و بیمار بود. به‌بستر پناه برد. چون آنچه متعلق به‌این دنیا است در وجود او مرده بود، آماده و پذیرای مرگ بود. به‌خویشانش که کنار بسترش نشسته بودند، گفت: «بدانید اگر کسی را در این دنیا زیاده از حد دوست بدارید، دنیا او را از شما خواهد گرفت. دنیا هرچه را به‌آدمیزاد می‌بخشد، روزی با بی‌رحمی پس می‌گیرد. هرگز به‌این خراب‌آباد، دل نبندید. دنیا را به‌هیچ بگیرید. چون چاه نباشید که آب را در خود جمع می‌کند و در خود زر و سیم جمع نکنید. کار کنید و مزدش را خرج کنید. ببخشید و بخشنده باشید. بدانید که هر صدایی در این گنبد عالم، عیناً منعکس می‌شود. کسی که بد می‌کند، به‌یقین بد می‌بیند و هر که کار نیک کند، نیکی خواهد دید. هرچه به‌کوه بگویی همان را می‌شنوی. هرچه بکاری همان را درو می‌کنی.»

هر نیک و بدی که در نوایی ست

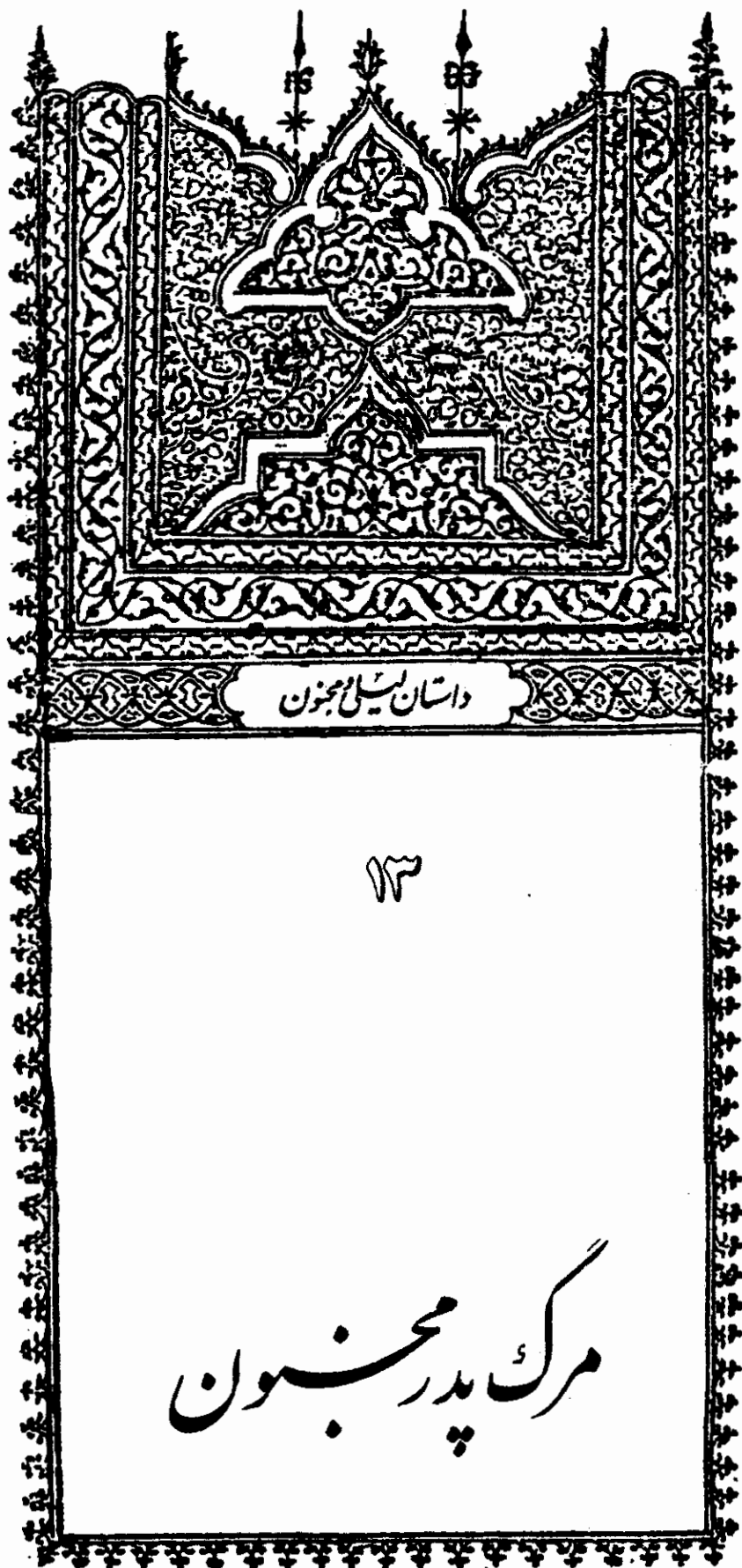
در گنبد عالمش صدایی ست

با کوه کسی که راز گوید

کوه آنچه شنید باز گوید

پیرمرد، گویی برای همین مانده بود که این سخنان را

بگوید و روحش را به ریسمان عرش ببندد و جسمش را در
روی خاک بر جای بگذارد و برود. عامریان با از دست
دادن امیری بالیاقت، به سوگ نشستند.



صبح زود بود و مجنون در هوای
سایه روشن سحرگاهی، فلات نجد
را می‌پیمود. صیادی که به قصد



صید، راه بیابان را در پیش گرفته بود، او را دید. صیاد از
قبیله عامریان بود و در سوگ امیر قبیله خود سوگوار و
دلسوخته بود. با دیدن مجنون، او را شناخت. بر او خشم
گرفت، راه را بر او بست و با لحن سرزنش آمیز و برنده‌ای
گفت:

«فارغ که ز پیش تو پسی هست
یا جز لیلی تو را کسی هست
نزد مادر و نزد پدر به یاد
بی‌شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی به خاک بهتر
کز ناخلفی برآوری سر



چون مُرد پدر تو را بقا داد
آخرکم از آنکه آرایش یاد

ای غافل از همه چیز و همه جا، ای که از خانه و کاشانه و قبیله خود بریده‌ای و همه چیزت را فدای لیلی کرده‌ای، بدان که کسان دیگری هم در این دنیا هستند و تو خویشان دیگری هم داری! مادری داری و پدری داشتی. آیا شرم نمی‌کنی که هنگام مرگ پدر، بر بالینش نبودی و در موقع خاکسپاریش حضور نداشتی؟ حالا هم اگر تصادفاً من تو را نمی‌دیدم، مطمئناً از این واقعه باخبر نمی‌شدی! در مرگ پدرت و به‌خاطر احترام و آبرویی که داشت، تمام قبیله سوگوارند. ولی تو بی‌خیال، آواره کوه و صحرایی. اگر می‌خواهی خدا بر تو غضب نکند، بر سر خاک پاکش برو و از روح او پوزش بخواه.»

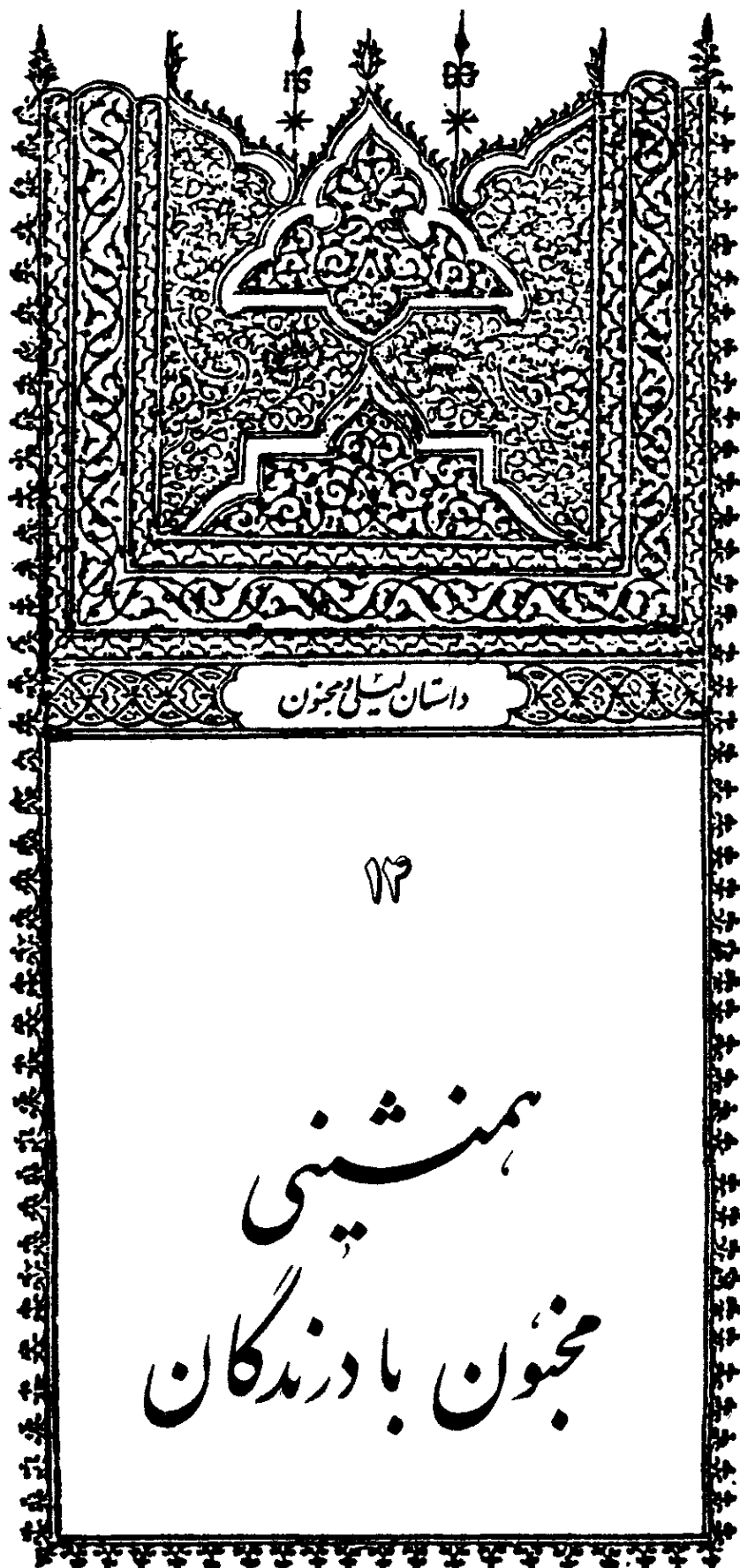
مجنون با شنیدن خبر مرگ پدر، ناله جانسوزی سر داد. دریغ‌گویان، در حالی که بر سر و صورت خود می‌زد، روانه محله خود شد. بی‌قرار و ناآرام می‌گریست و می‌دوید. چون به تربت پدر رسید، خود را روی گور او انداخت و در حالی که با اشک دیدگان خاک آن را تر می‌کرد، گفت: «ای غمخوار من و ای مهربانترین پدر دنیا، کجا رفتی؟

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به پسر نمی‌نمایی؟

تو بی‌پسری صلاح دیدی
 ز آن روی به خاک درکشیدی؟
 من بی‌پدري ندیده بودم
 تلخ است کنون که آزمودم
 استاد طریقتم تو بودی
 غمخوار حقیقتم تو بودی
 من کرده درشتی و تو نرمی
 از من همه سردی، از تو گرمی
 لفظی به مراد تو نگفتم
 یک شب به کنار تو نخفتم
 گر در حق تو شدم گنه‌کار
 گشتم به گناه خود گرفتار

من دیگر بی‌تو فریادرسی ندارم. می‌دانم که تو اول از
 من دل بریدی، تا توانستی روی در نقاب خاک بکشی. اما
 من پیش از این، بی‌پدري را تجربه نکرده بودم، ولی حالا
 می‌بینم که چه سخت و جانفرساست.»

مجنون چون مادری که در مرگ فرزند خود مویه
 می‌کند، در مرگ پدر شعر می‌خواند و جمله‌های نغمه
 می‌گفت و می‌گریست. آن قدر گریه کرد و روی بر خاک
 مالید، تا تربت پدر خیس خیس شد. روشنائی روز رفت و
 تاریکی شب همه جا را در بر گرفت. مجنون همچنان مرثیه
 می‌خواند و از پدرش پوزش می‌طلبید. این کار تا دمیدن
 شفق ادامه داشت.



داستان سیلی مجنون

۱۶

مجنون بادزدگان

صبح روز بعد، با سرزدن خورشید،
مجنون هم از کنار خانه ابدی پدر
برخاست. همان طور که می‌رفت و



با سوگواری اشک می‌ریخت، فکر کرد که از این پس تنها
وجود معشوق است که می‌تواند او را در این جهان زنده
نگه‌دارد.

از آن پس، بیش از پیش آواره کوه و بیابان شد و بیشتر
با وحوش مانوس گشت. کم‌کم کار به جایی رسید که
عادات و آداب انسانی را فراموش کرد. حتی حسد و کینه
که از جمله هواهای خاص آدمیزاد است، در وجود او
ناپدید شد. از ریشه گیاهان و سبزیها می‌خورد و روزگار
می‌گذرانید و رفته رفته همه حیوانات شیفته و رام او شدند.
حکایت مجنون یادآور حکایت جوانی تیزهوش، از
ندیمان پادشاهی جبّار بود. پادشاه، تعدادی سگ درنده



داشت و هر کس را که مورد غضب قرار می داد، به چنگ سگان درنده خود می انداخت. جوان از ترس چنان روزی، چاره کار را در آن دید که با سگان از در دوستی در آید. هر روز با اجازه سگبان، گوسفندی سر می برید و نزد سگان می انداخت. او از این طریق توانست به تدریج سگان را رام خود سازد.

از قضا، روزگاری شاه بر جوان غضب کرد و دستور داد که او را نیز پیش سگان بپندازند. دستور شاه اجرا شد. اما از آنجایی که جوان، ندیمی دانا و حکیم بود، شاه خیلی زود از کرده خود پشیمان شد و با آه و افسوس این پشیمانی را ابراز کرد. چون خبر پشیمانی شاه به سگبان رسید، با خوشحالی به حضور شاه رفت و گفت: «اگر می خواهی کرامت خدا را به چشم ببینی، برخیز و با من به جایگاه سگان بیا.»

شاه چون به جایگاه سگان رفت، شگفت زده مشاهده کرد که جوان در میان حلقه سگان خونخوار نشسته است. شاه متعجب، آب در چشم آورد و جوان را صدا کرد و از او عذر خواست و با بازیافتن دوباره او، از مستی ای که دچارش شده بود، بیرون آمد و از سگ و سگ پرستی دست کشید و دانست که راه رستگاری تنها در سایه مردمرداری و مدارا کردن با خلق خداست.

مجنون نیز برای خود، قدرت و شوکتی نظیر سلیمان
نبی به هم زده بود. از شیر و گوزن و گرگ لشکری زیر
فرمان داشت که همه بنده وار مطیع فرمان او بودند.

هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

او با چنان قدرتی بر آنان حکومت می کرد که از همت
او، وحوش خوی درندگی رها کرده گرگ و میش در کنار
هم زندگی می کردند. شیر با گورخر کاری نداشت و سگ با
خرگوش دوست بود. روباه جایی را که مجنون می خواست
بر آن بخواهد با دُم خود فرش می کرد، گورخر گردنش را
تکیه گاه مجنون می ساخت و پرهای عقاب سایه بان سرش
بود. گاه در سایه کرکس می آرمید و همواره چند ردیف از
حیوانات مختلف گردش حلقه زده بودند. از ترس این
حیوانات، دیگر هیچ کس جرئت نداشت به مجنون آزاری
برساند.

مسافران بسیاری، هر روز برای مجنون غذاهای
جور و اجور می بردند و مجنون مقدار بسیار کمی از آن همه



خوردنی را می خورد و بقیه را میان لشکر خود تقسیم می کرد و از این راه بر مهر و محبت آنها نسبت به خود می افزود. مجنون از میان همه حیواناتی که گرداگردش بودند، آهوان را بیشتر دوست می داشت و از میان همه آهوان، به یک آهوی چالاک بیشتر محبت می کرد. هر روز او را کنار خود می خواند و دست نوازش بر سرش می کشید. همان طور که لیلی منظری از زیباییهای خداوندی بود، آهو نیز منظری از زیباییهای لیلی بود.

آوازه حکومت مجنون بر حیوانات، در میان تمام اقوام عرب پیچید و همه را به تعجب واداشت. وقتی او سوار بر شیر می شد، قلب دلیران و شجاعان می لرزید. در چنین موقعیتی، مجنون بسیاری از شبها زیر آسمان صاف و پرستاره صحرا، در دامنه وادیها و یا کنار نخلستانها می نشست و در هوای عنبرین شب با ماه درد دل می کرد، به خوشه پروین می نگریست که چون بیرقی از حریر زرد و کبود بر میله ای زرین خودنمایی می کرد. گاهی هم خطاب به زهره می گفت:

«ای زهره روشن شب افروز
ای طالع دولت از تو پیروز
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری

ز آن یار که او دواى جان است
بویى برسان که وقت آن است

ای ستارهٔ سعد، ای مظهر عشق و شعر و موسیقی، ای
چراغ راه سرودگویان، ای نگهبان نوازندگان و خوانندگان،
می‌گویند که تو ستارهٔ خوشبختی و سعادتى. اگر چنین
است، روزنهٔ امیدی به‌روى من باز کن و بوی یارم را
به‌مشامم برسان.»

مجنون می‌گفت و می‌گفت و با هر یک از ستارگان
درددلی داشت. چیزی می‌خواست و درخواستى می‌کرد.
مجنون همیشه می‌دید که این ستارگان وقتی به‌اوج
می‌رسند، از اوج نیز فرود می‌آیند و رو به‌افول می‌گذارند.
از مشاهدهٔ اینها فهمیده بود که در این دنیا، همه چیز فناپذیر
است جز یکی، و هموست که چاره‌ساز است. این بود که
روزی ناگهان فریاد برآورد:

«ای زهره و مشتری غلامت

سرنامهٔ نام جمله نامت

ای خاک من از تو آب گشته

بنگر به من خراب گشته

مگذار که عاجزی غریبم

از رحمت خویش بی‌نصیبم

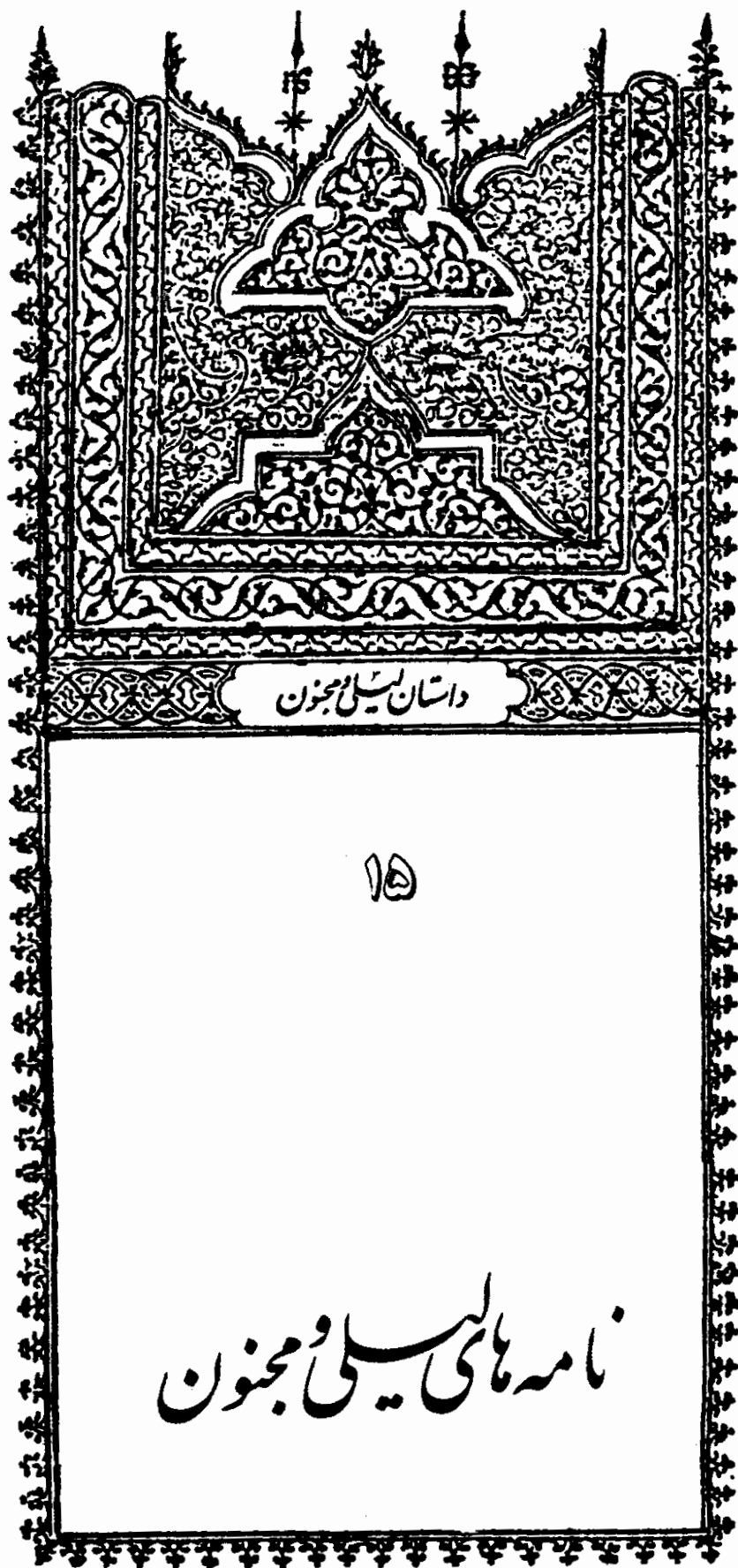
آن کن ز عنایت خدایی

کاید شب من به‌روشنایی



ای خدای بزرگ، ای که هزاران هزار زهره و مشتری
آفریده‌توست، ای خدایی که از همه بی‌نیازی و همه
نیازمند تواند، ای خدایی که همه گره‌ها به‌دست تو گشوده
می‌شود، ای خدایی که وجود خاکی من به‌قدرت تو قدر و
منزلت یافته است، مرا فرو مگذار و از رحمت خود
بی‌نصیب نگردان. با عنایت خود کاری کن که نوری
به‌شب تاریک من بتابد.»

مجنون همان‌طور که به‌درگاه خدا نیایش می‌کرد،
به‌خواب رفت. در خواب دید که مرغی از شاخساری با
بی‌پروایی به‌جانب او پرواز کرد و چون درست بالای سر او
رسید، منقار بگشاد و گوهری را از دهان بر سر او انداخت.
چون از خواب بیدار شد، صبح دمیده بود. مدت‌ها بود که
مجنون خود را شاد ندیده بود. نیروی مرموزی در وجود
خود حس می‌کرد. فهمید که دعایش به‌درگاه خداوند
مستجاب شده و خوابش تعبیر خواهد شد. از پهلوی راست
چشم گشود. او حتی این را نیز به‌فال نیک گرفت. آن روز
به‌نظرش روشنتر از روزهای گذشته بود. برخاست و
به‌جانب کوه رفت.



مجنون در حالی که حیوانات
گرداگردش بودند، بر دامنه کوه
نشسته و به دور دستها چشم دوخته



بود. ناگهان گردو خاکی در فضای دشت برخاست و از میان
گردو خاک شهسواری پیدا شد؛ کسی که در چشم مجنون
چون پاره‌ای نور در حرکت بود. مجنون که با یک الهام
درونی، چشم به راه ناشناس بود به حیوانات اشاره کرد
که احترام سوار را داشته باشند. حیوانات همه بر خاک
افتادند.

مجنون پرسید: «تو کیستی و از کجا آمده‌ای و با من
غریب چه کار داری؟»

سوار پاسخ داد: «خیر است!»

مجنون با تردید گفت: «می‌دانی که اخلاق این وحوش
در من هم اثر کرده است. اینها از هر چیزی می‌ترسند و با



دیده‌تردید به آن نگاه می‌کنند، حتی از سیمای دلنواز تو.
 حال بگو برای چه پیش من آمده‌ای؟»
 سوار با ادای احترام نسبت به مجنون گفت: «ای که از
 ستم آدمیان به کوه و دشت پناه آورده‌ای و همنشین دادن
 شده‌ای،

آهو به دل تو مهر داده
 بران تو شیر سر نهاده
 صاحب خبرم ز هر طریقی
 یعنی به رفیقی از رفیقی
 دارم سخنی نهفته با تو
 ز آن گونه که کس نگفته با تو

این بار برای تو پیک خوش‌خبری هستم. پیام دوست
 را برایت آورده‌ام.»
 مجنون بی‌تاب گفت: «پیغام خوش را بگوی که سخت
 مشتاق شنیدن آنم.»

سوار گفت: «دو روز قبل تصادفاً از فلان گذرگاه عبور
 می‌کردم، دیدم صنمی چون ماه، با قدی چون سرو در راه
 نشسته و گریه می‌کند. در عین زیبایی، چهره‌اش رنجیده
 بود. با گریه و زاری از من خواست که به‌داد او برسم. از او
 سؤال کردم که کیست و چه دردی دارد. گفت: نامم لیلی
 است، ولی اکنون از مجنون، مجنون‌ترم.

لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون
ز آن شیفته سیه ستاره
من شیفته تر هزار باره

من که حکایت عشق شما را از قبل شنیده بودم، با این کنایه شیرین، او را شناختم و آنچه درباره تو از دیگران شنیده بودم، برای او گفتم. حتی از مرگ پدرت و از همنشینی تو با دد و دام. لیلی بی تابانه برای بی کسی تو گریست. بعد گفت: خوش به حال قیس که زن نیست تا زندانی خانه باشد و می تواند به کوه و صحرا بگریزد.

پس از نوحه سرایی بسیار، از من خواست به او فرصتی بدهم تا برای تو نامه ای بنویسد. دیروز طبق قراری که با او داشتم، دوباره به همان محل رفتم و این است نامه او برای تو.»

سوار نامه را به دست مجنون داد. مجنون نامه را گرفت، آن را بوسید، سپس بی اختیار چندین بار به دور خود چرخید و بعد بی هوش بر زمین افتاد. وقتی به هوش آمد، سوار هنوز بالای سرش بود. مجنون نامه را باز کرد. لیلی برای او نوشته بود: «نامه را با نام خدایی آغاز می کنم که وجود جانبخش و خرد پناهش ازلی و ابدی است. دانای زبان بی زبانان است. هیچ آفریده ای از روزی و کرم او



بی‌نصیب نیست و هیچ نیازمندی را فرو نخواهد گذاشت
و...»

و آن وقت خطاب به مجنون چنین نوشته بود:

«ای دل به وفای من سپرده
من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی؟
من با تو، تو با که عشق بازی؟
من خواستمی کزین جهانم
باشد چو تویی هم‌آشیانم
من ماه و تو آفتابی از نور
چشمی به تو می‌گشایم از دور
با تو ز موافقی و یاری
کردم همه شرط سوگواری
دهقان منگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه دانه خیزد
دل‌تنگ مباش اگر گسست نیست
من کس نیم آخر این بست نیست؟

ای که در تیرگی روزگار، چون چشمه آب حیات در
کلمات پنهان مانده‌ای، ای کسی که دل به وفای من
سپرده‌ای، بدان که روح و جسم من نیز هیچ کدام از
وفاداری به تو سر برنتافته و گوهر وجودم در صدف وفای
به عهد، سر به مهر مانده است. بدان که در این عمر کوتاه،

مجبوریم که با زمانه و رخدادهایش بسازیم. زیرا هر که
نساخت و بی‌تابی نشان داد، جز شادکامی دشمن، حاصلی
به‌دست نیاورد. با امید زنده باش که اگر دهقان، دانه‌ای را
در زمین می‌کارد به‌امید برداشت است و با این امید او
دانه‌هایی را درو می‌کند.

آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خشک نهفته است
پیغام ده گل شکفته است
فریاد ز بی‌کسی نه رای است
کاخر کس بی‌کسان خدای است

بعد از پدر، از بی‌کسی خود دلتنگ مباش که من هنوز
یار وفادار توام و به‌تو یادآور می‌شوم که از بی‌کسی نالیدن،
عملی کفرآمیز است، زیرا یار همه بی‌پناهان خداست. چه
رفیقی مشفق‌تر از اوست؟ چه پناهی محکم‌تر از خداست؟
بعد از پدر، بقای عمر پسر را آرزو می‌کنم و چشم به‌راه
نامه‌ای از او می‌نشینم.»

مجنون پس از سیلاب اشک، بر دامن مرد مسافر چنگ
زد و گفت: «ای جوانمرد، من در دامن این کوه اسباب
نوشتن ندارم، اما می‌خواهم که به‌نامه لیلی جواب دهم.
مردانگی کن و برای من کاغذ و قلمی بیاور.»



مرد از پر شال خود، قلم و کاغذی بیرون آورد و به مجنون داد. مجنون نیز شکرگویان شروع به نوشتن کرد: «در پاسخ تو، نامه‌ام را با نام خدایی آغاز می‌کنم که دانای آشکار و نهان است و فریادرس همه نیازمندان...» نامه مجنون نیز همچون نامه لیلی پر از کلمات و جملات زیبا و نغز بود. او سعی کرد جواب گفته‌های لیلی را با جملاتی زیبا و شیوا بگوید. در پایان نامه، مجنون چنین نوشت:

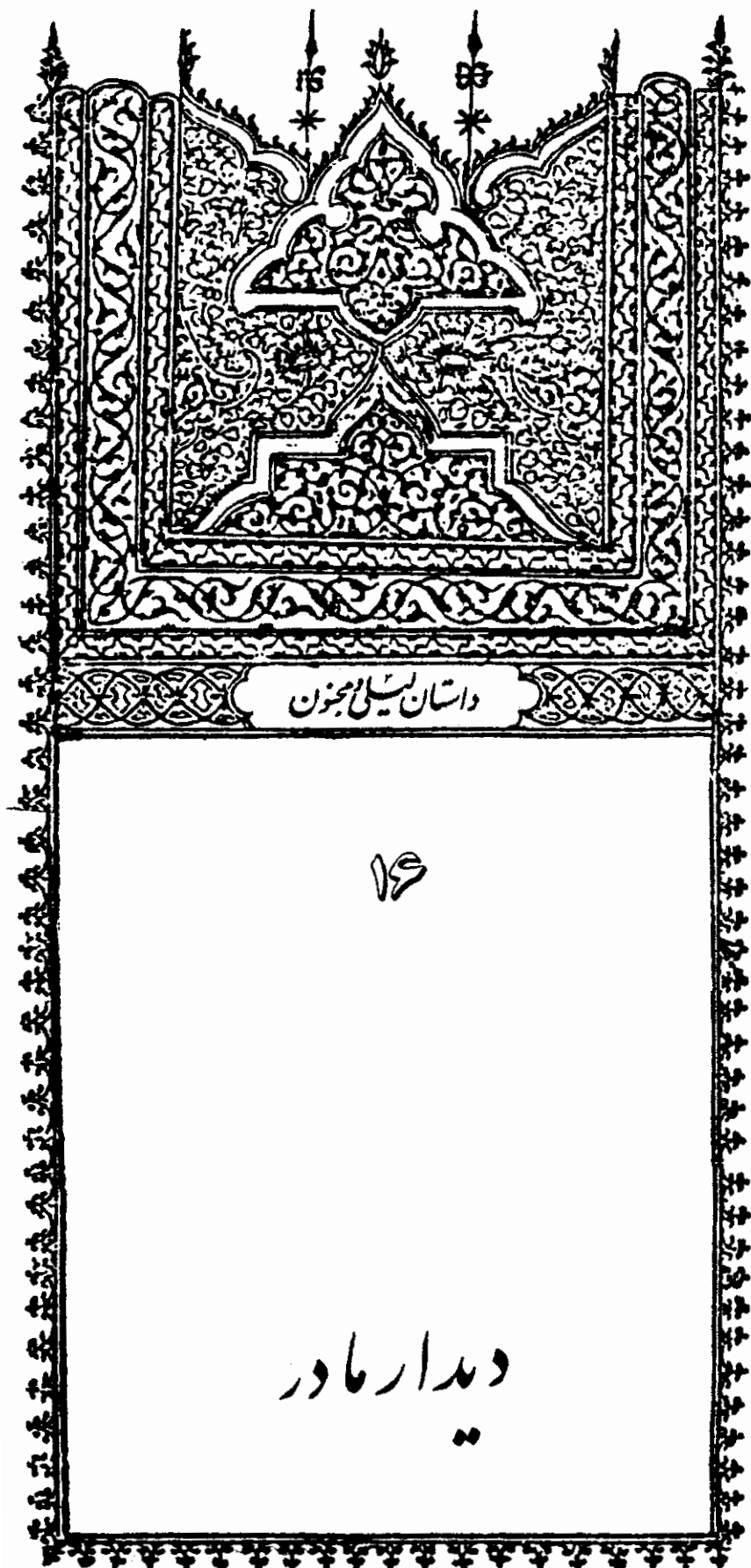
«این جمله که گفته‌ام فسانه است
 با تو به سخن مرا بهانه است
 چون عشق تو در من استوار است
 با صورت تو مرا چه کار است
 عشق تو رقیب راز من باد
 زخم تو جگر نواز من باد
 با زخم من ارچه مرهمی نیست
 چون تو به سلامتی غمی نیست

وقتی عشق تو در وجود من است، با صورت و جسم خاکی تو چه کار دارم؟ اگر وجود خودت، در کنار عشقی که به تو دارم قرار گیرد، در مرام من نوعی شرک است. یا خودت و یا عشقت. و من عشق تو را برمی‌گزینم و هر شکایتی که می‌کنم، ریشه در این عشق دارد و اگر راستش را بخواهی، گرچه زخم مرا مرهمی نیست، اما در نظرم

اصل تویی که به سلامت باشی. اقبال جاودانه باد و هر
سری که مطیع تو نیست، بهتر آنکه زیر پایت قرار گیرد.

گر من شدم از فراق رنجور
باد از تو فراق، چون تویی دور
هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت»

مجنون نامه را به سوار داد. قاصد، نامه را گرفت و چون
باد به سوی خانه لیلی روان شد. لیلی با بی قراری و اشک
نامه را باز کرد. او آنچه را مجنون برایش نوشته بود،
می خواند و می گریست.



داستان سیاهیمنون

۱۶

دیدار مادر

سلیم عامری، مردی باتجربه و سرد
و گرم روزگار چشیده بود. گاه گاهی
به خواهش خواهر خود که مادر



مجنون بود، راهی صحرا می شد. هر بار با زحمت زیاد،
خواهرزاده خود را می یافت و لباس و طعامی را که با خود
آورده بود، در نقطه ای نزدیک به او می گذاشت و باز
می گشت.

آن روز نیز سلیم سوار بر اسب خود در جستجوی
مجنون بود، تا اینکه سرانجام او را در کنج کوهی یافت.
سلیم از بیم حیواناتی که دور مجنون جمع بودند، با صدایی
بلند او را صدا زد و سلام گفت.

مجنون که سلیم را نشناخته بود، پرسید: «کیستی؟»
سلیم خود را معرفی کرد و مجنون او را نزد خود
فراخواند. سلیم چون او را چنان برهنه و بی هیچ غذا و آبی



دید، از درون خورجین خود جامه‌ای درآورد و به مجنون داد. مجنون گفت: «تن من چون آتش و جامه همانند عطر است و این دو با هم سر سازگاری ندارند.»

سلیم اصرار کرد و مجنون به ناچار جامه را پوشید. آنگاه سلیم خوراکیهایی را که به همراه آورده بود، جلوی مجنون گذاشت. مجنون از آن غذاها لقمه‌ای برداشت و بقیه را به حیوانها داد. سلیم پرسید: «چرا خودت نمی‌خوری؟»

مجنون گفت: «مدتهاست که دیگر غذای آدمیان را نمی‌خورم. اگرچه تنم از بی‌غذایی فرسوده شده، اما در عوض زنده به نسیم صبحگاهی هستم. به جایی رسیده‌ام که از غذا خوردن بی‌نیاز شده‌ام.»

سلیم برای به دست آوردن دل مجنون و برای آنکه خود را موافق او نشان دهد، با سخنان نرم و شیرین از گیاه‌خواری و بی‌نیازی او تعریف کرد و گفت: «حکایت تو، حکایت آن زاهدی است که در خرابه‌ای روزگار می‌گذرانید. روزی پادشاهی از آن خرابه می‌گذشت، چون چشمش به زاهد افتاد، از همراهان خود پرسید: این مرد کیست و در این خرابه چگونه روزگار می‌گذراند؟

همراهان گفتند: زاهدی پرکرامت است. خانه‌اش این خرابه و خوراکش برگ گیاهان است.

شاه از زاهد پرسید: چرا چنین با فلاکت زندگی

می‌کنی؟

زاهد پاسخ داد: تو چرا با زندگی ساده من نمی‌سازی تا از مشقت خدمت و تملق دیگران خلاص شوی؟
شاه تحت تأثیر پاسخ زاهد به احترام او از اسب فرود آمد و گفت: هر انسان قانعی در عالم خویش، پادشاه است. هر مرغ که طمع دانه داشت، در دام افتاد و هر که در زندگی حریصتر شد رنج زمانه برای او بیشتر گشت!

مجنون از شنیدن این حکایت، آن‌چنان به وجد آمد که زمان درازی را با آرامش به صحبت پرداخت. تا آن روز، هر کس به سراغ او می‌آمد، او را سرزنش می‌کرد و این اولین بار بود که کسی او را تشویق و تمجید می‌نمود.

مجنون از حال دوستان قدیمش پرسید و سلیم هم پرسشهای او را با حوصله جواب داد. مجنون شرمگین و گریان سؤال کرد: «از مادرم بگو، از مادری که روسیاه و خجلت‌زده اویم. در مرگ پدر چه می‌کند؟ آیا سلامت است یا رنجور؟»

سلیم پاسخ داد: «رنجور!»

مجنون در حالی که می‌گریست، گفت: «آرزومند دیدارش هستم. من غلام و بنده اویم.»

سلیم که موقعیت را مناسب دید، گفت: «مادر رنجور تو نیز آرزومند دیدار توست.»



— پس به اینجا بیاورش!
فردای آن روز، مادر مجنون به همراه برادر به دیدن پسر
آمد.

مادر چو ز دور در پسر دید
الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ، زرد گشته
و آن آینه زنگ خورد گشته
که شست به آب دیده رویش
که کرد به شانه جعد مویش
سر تا قدمش به مهر مالید
بر هر ورمی به درد نالید
که شست سر پر از غبارش
که کند ز پای خسته خارش

دیدار شگفتی بود. پس از زمان درازی، مادر
جگر گوشه اش را می دید؛ فرزندی که به کلی تغییر شکل داده
بود، لاغر و رنگ پریده، چون آینه زنگ زده، با اندامی
درهم شکسته. مادر اصلاً باور نمی کرد که این همان قیس
زیبا و برومند است.

مادر اندام رنجور پسر را مثل زمانی که قیس کودکی
بود در آغوش گرفت و با سیلاب اشک آن را شستشو داد.
سر تا پایش را با مهر نوازش کرد و موهای ژولیده اش را با
سر انگشت شانه کشید و غبار از آن رویید. لخته های خون

را از چهره و بدن او پاک کرد، از پاهای خسته‌اش خارها را بیرون کشید و زخمهایش را مرهم گذاشت.

مجنون نیز گریست و بر صورت و دست و پای مادر بوسه زد. زمان درازی را در سکوت به مهرورزی یکدیگر گذراندند. سرانجام، مادر به حرف آمد و گفت: «فرزندم، بی‌خانمانی تا کی؟ شمشیر مرگ این‌گونه بر سر تو فرود آمده است و تو نشسته‌ای و آن را نظاره می‌کنی؟ پدرت با دردمندی زندگی را بدرود گفت، من نیز حال و روز او را دارم. اگر به‌خانه برنگردی، آن آشیانه به‌کلی از هم می‌پاشد. کمی به‌دور و بر خودت نگاه کن. حتی پرندگان و چرندگان هم شبها به آشیانه خود می‌روند. تو از آنها هم کمتری. چرا خود را از مردم دور کرده‌ای؟ چرا آسایش را بر خود حرام ساخته‌ای؟»

دل مجنون از ناله‌های مادر آتش گرفت و گفت: «مادر، قدم تو را چون تاجی بر سر می‌گذارم. وجود من تراوشی از گوهر وجود توست. بدان که اگر قادر نیستم به‌آنچه می‌گویی عمل کنم، گستاخی من نیست. آیا کسی که از عقل بی‌نصیب است، کارهای ناعاقلانه او گناه است؟

کار من اگر چنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد



کوشیدن ما کجا کند سود؟
کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی به چنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

کار من در این دنیا، این چنین رقم زده شده است. هر کوششی خلاف تقدیر، بی نتیجه است. بدان که من چون مرغی که تحمل قفس برایش سخت است، تحمل خانه را ندارم. مادر جان، از من درگذر و مرا حلال کن.»

مادر طوری به مجنون نگریست که انگار با توانمندی یک انسان کامل می خواهد او را، دنیا را و کل زندگی را یکجا وداع گوید. سلیم زیر بازوی خواهرش را گرفت و در حالی که او را با خود می برد، گفت: «روزگار عجیبی شده. جهان هر روز عزیزی را از دست ما می گیرد.»

مجنون تا جایی که دیده اش یاری می کرد، رفتن مادر را نگریست. آنگاه با حیوانات مشغول صحبت شد.

چند روز پس از آن، باز سلیم آمد و مثل همیشه برایش جامه و خوراک آورد. مجنون متوجه چهره سوگوار او نشد. سلیم کنار او نشست. مجنون برای آنکه چیزی گفته باشد، حال او را پرسید.

سلیم گفت: «بنای عمر بر زوال گذاشته شده و همه سرانجام باید بروند.»

مجنون به موافقت سر تکان داد.

سلیم گفت: «ولی آدمها همیشه از مرگ و آنچه در پیش آنهاست، غافل هستند. دچار غرور می‌شوند و مرگ را از خود دور می‌بینند. در مزرعه دنیا به کار می‌پردازند و خود را درخت تناوری می‌پندارند که هرگز خشک نمی‌شود. در حالی که هر آمدنی، رفتنی هم دارد.»

سلیم با این مقدمه چینی قصد داشت مجنون را از مرگ مادرش که روز گذشته رخ داده بود، آگاه کند. و چون مجنون به هیچ روی توجهی به آنچه او می‌گفت، نداشت به ناگاه بانگ برآورد:

«کان پیروزن بلا رسیده
دور از تو به هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

خواهر رنج‌کشیده من و مادر تیره‌بخت تو، دیروز چشم از جهان فرو بست و همچون پدرت در حسرت و آرزوی دیدار تو مرد. من می‌خواهم از همین جا به مزار او بروم. آیا تو هم می‌آیی؟»

مجنون ناگهان به خود آمد، بر سر کوفت و چنان نالید که دل سلیم بیش از خواهرش برای او سوخت.

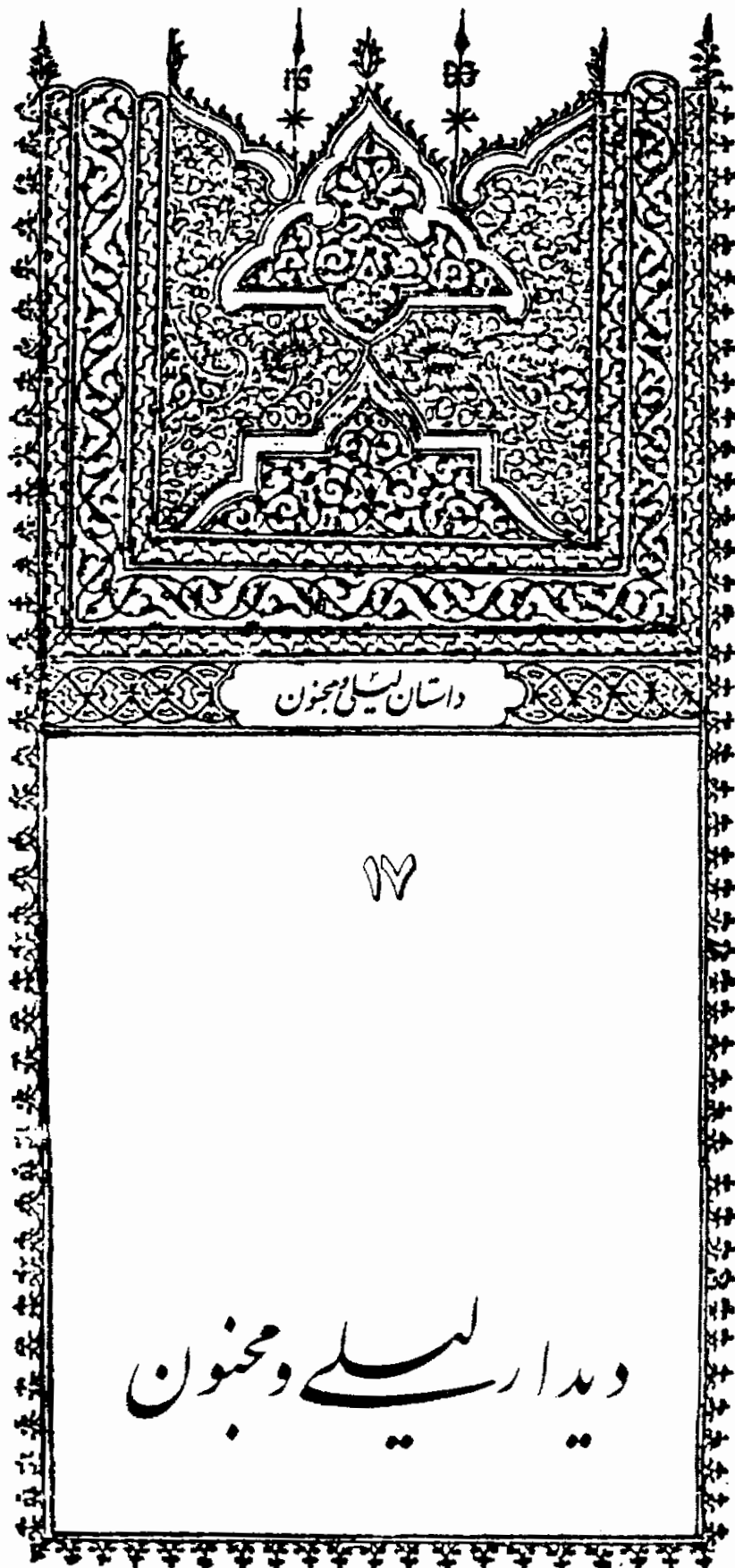


مجنون ز رحیل مادر خویش
 زد دستِ دریغ بر سر خویش
 نالید چنانکه در سحر چنگ
 افتاد چنانکه شیشه در سنگ

سلیم جامهٔ سیاهی را که با خود آورده بود بر او پوشاند و با هم بر سر مزار مادر که در کنار پدر بود، رفتند. مجنون می‌نالید و روی خویش را گاه به تربت مادر و گاه به گور پدر می‌مالید و اشک می‌ریخت. آمدن او نوشدارویی بود که بعد از مرگ سهراب حاصل شده بود.

خویشان مجنون و بزرگان قبیلهٔ عامری که او را در مرگ پدر و مادر آن چنان دردمند و سوگوار دیدند، با ادای احترام بسیار، از او خواستند تا به وطن خود برگردد و بر جایگاه پدر تکیه زند.

مجنون، چون خواهش آنان را شنید، ناگهان نعره زد: «نه من یار کسی هستم و نه کسی یار من است. می‌خواهم سجادهٔ خویش را از میان خلق بیرون بپندازم، زیرا نه حرف من حرف اینهاست و نه درد من درد اینها.»
 آنگاه جامه بر تن درید و راه کوه و صحرا را در پیش گرفت.



داستان لیلیٰ و مجنون

۱۷

دیدار لیلیٰ و مجنون

لیلی با وسواس عجیبی از حریم
عشق خویش محافظت می‌کرد. در
انزوای خود رنج می‌برد، ولی راه



نجاتی نمی‌یافت. ابن سلام به ناچار روزها با او رفتاری
احترام‌آمیز داشت و شبها برای احتیاط، نگهبانانی دور خانه
گماشته بود تا همسرش ناگهان خانه را ترک نکند. اما
روزها گاهی که لیلی دلتنگ می‌شد از خانه بیرون می‌رفت
و چشم به راه آن مرد سالخوردهٔ عرب می‌ماند؛ همان
پیرمردی که یک بار نامهٔ او را برای مجنون برده و نامهٔ
مجنون را برای او آورده بود.

آن روز که لیلی افسرده و دلتنگ، آن مرد عرب را در
گذرگاه دید، راه را بر او گرفت و گفت: «ای جوانمرد، باز
هم کمکی از تو می‌خواهم.»

– چه کاری از من ساخته است؟



لیلی در پاسخ گفت: «شنیده‌ام که مجنون با دادن
همنشین و از آدمیان روی گردان شده است. می‌ترسم که مرا
هم فراموش کرده باشد.»

مرد گفت: «در سراسر این سرزمین کیست که نداند
مجنون لحظه‌ای از یاد تو غافل نمی‌شود و کلمه‌ای بر زبان
نمی‌آورد جز نام تو؟»

پیر از سر مهر گفت کای ماه
آن یوسف بی‌تو مانده در چاه
از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی وقتی این حرفها را شنید به یکباره چون سروی که
بشکند، خم شد و نالید و زاری کرد. چند لحظه‌ای که
گذشت، رو به مرد کرد و گفت: «آیا می‌توانی یک بار دیگر
کمکم کنی؟»

مرد پرسید: «چه کمکی از دست من بر می‌آید؟»
لیلی گفت:

«نزدیک من آرش از ره دور
چندان که نظر کنم در آن نور

می‌خواهم قیس را نزد من بیاوری.»
مرد که از قدرت و موقعیت ابن سلام آگاه بود، با

وحشت یکی دو قدم به عقب برداشت و گفت: «چگونه چنین انتظاری از من داری؟ چطور به خودم جرئت چنین کاری را بدهم؟»

لیلی همان طور که گریه می کرد، گفت: «من نیز، بیش از آنکه از ابن سلام بترسم، از خدای بزرگ که قدرتش مطلق است می ترسم. و با آنکه هیچ گاه مطابق آنچه فرموده اوست به همسری ابن سلام در نیامده ام، ولی باز هم حرمت او را نگه می دارم. و بدان هرگز عملی که دین آن را منع کرده است، انجام نخواهم داد. تنها خواسته من این است که از دور او را ببینم.»

نزدیک من آی تا من آیم
پنهان به رخس نظر گشایم

مرد عرب ساکت بود و همچنان با تردید به لیلی نگاه می کرد. لیلی که تردید او را دید، دست برد و گوشواره های گران قیمت خود را گشود؛ آنها را به مرد داد و گفت: «این هم مزد زحمتهای توست!»

مرد با دیدن برق و جلای گوشواره، نرم شد. آن را گرفت و در کیسه کوچکی که همراه داشت، گذاشت و به لیلی گفت: «اگر او را پیدا کردم، کجا و چه وقت نزد تو بیاورم؟»

لیلی جایی را در کنار نخلستان معین کرد و گفت: «من



آنجا منتظر شما هستم.»

مرد عرب گفت: «نهایت سعی خودم را می‌کنم.» و از آنجا دور شد.

لیلی او را به دنبال کار سختی روانه کرده بود. مرد عرب جامه‌ای تازه تهیه کرد و راه کوه و صحرا را در پیش گرفت. یکی دو روز در پی مجنون گشت و سرانجام خسته و کوفته، او را در دامنه کوه پیدا کرد. مجنون با حالی زار، روی خاک افتاده بود. درندگانی که گرداگرد او حلقه زده بودند، انگار خزانه‌دارانی بودند که از گنجی گرانبها محافظت می‌کردند.

مرد عرب از ترس آن حیوانات، مجنون را صدا زد و گفت: «ای مجنون، من قبلاً هم نزد تو آمده‌ام و حال نیز پیغامی از لیلی برایت آورده‌ام.»

مجنون با شنیدن نام لیلی از جای پرید و درندگان را عقب زد. آنگاه با شوق و احترام از مرد دعوت کرد پیش رود و کنار او بنشیند. مرد، پیش پای مجنون بر خاک نشست و گفت: «ای پادشاه بزرگ سرزمین عشق، ای که چون اسکندر - به دنبال آب حیات - آفاق را زیر پا گذاشته‌ای و چون خضر خود را از چشمه زلال وجود خویش سیراب می‌کنی، این بار آمده‌ام تا تو را نزد لیلی ببرم.

لیلی که جمیلۀ جهان است
 در دوستی تو تا به جان است
 دیر یست که روی تو ندیده است
 نز لفظ تو نکته‌ای شنیده است
 کوشد که یکی دمت ببیند
 با تو دو به دو به هم نشیند»

مجنون پرسید: «لیلی خود چنین خواسته است؟»
 - آری، او مرا دنبال تو فرستاده است.
 - پس او همچنان به عهد خود وفادار است؟
 - می‌بینی که هست.

مجنون ساکت ماند. مرد عرب می‌دید که مجنون در
 کشاکش بحرانی عظیم است تا خود را از چنگال افکار
 دوگانه‌ای که نسبت به لیلی داشت، برهاند. بعد از سکوتی
 طولانی، مجنون به یکباره رو به جانب مرد کرد و گفت: «با
 تو می‌آیم.»

مرد جامه‌ای را که با خود آورده بود بر مجنون
 پوشاند. مجنون بلند شد و آماده ایستاد. وقتی آنها راه
 افتادند، دسته‌ای از وحوش چون لشکری وفادار در پشت
 سر مجنون حرکت می‌کردند. آن مرد زمان حرکتشان را
 طوری تنظیم کرد که در موعد مقرر به میعادگاه برسند.

نخلستانی سرسبز در کنار شهر بود. به فرمان مجنون،
 سپاه وحوش بیرون نخلستان ایستادند و مجنون در پی مرد



عرب به درون نخلستان رفت. مجنون کنار نخلی بلند نشست. مرد موقتاً او را به حال خود گذاشت و به دنبال لیلی رفت.

لیلی با اضطراب در خانه قدم می‌زد و منتظر بود. بالاخره از دور مرد عرب را دید و در حالی که سرپا می‌لرزید، به دنبال او به راه افتاد.

وقتی به نخلستان رسیدند، لیلی ده نخل دورتر از مجنون، در نقطه‌ای که از قبل برای خود در نظر گرفته بود، نشست. نور مهتاب از لابه‌لای نخلهای انبوه، روشنائی ضعیفی به درون نخلستان می‌ریخت. لیلی از همان دور، جثه لاغر و نحیف مجنون را دید و تمام خاطراتی که در مکتب با قیس داشت، برایش زنده شد. او با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، به مرد عرب گفت: «از قیس بخواه که به یاد گذشته‌ها با صدای خوش شعری بخواند.»

مرد عرب نزد مجنون رفت. مجنون با شنیدن پیام لیلی گفت: «در عالم بی‌خبری، بوی لیلی را حس کردم و به خود آمدم.»

پیرمرد برای آزمودن مجنون گفت: «می‌خواهی تو را نزد لیلی ببرم؟»

مجنون با امتناع سر تکان داد و به تندگی گفت: «کسی که

از بوی می مست است، نیازی به نوشیدن باده ندارد.»

چون من شده‌ام به‌بوی می مست
می را نتوان گرفت بر دست

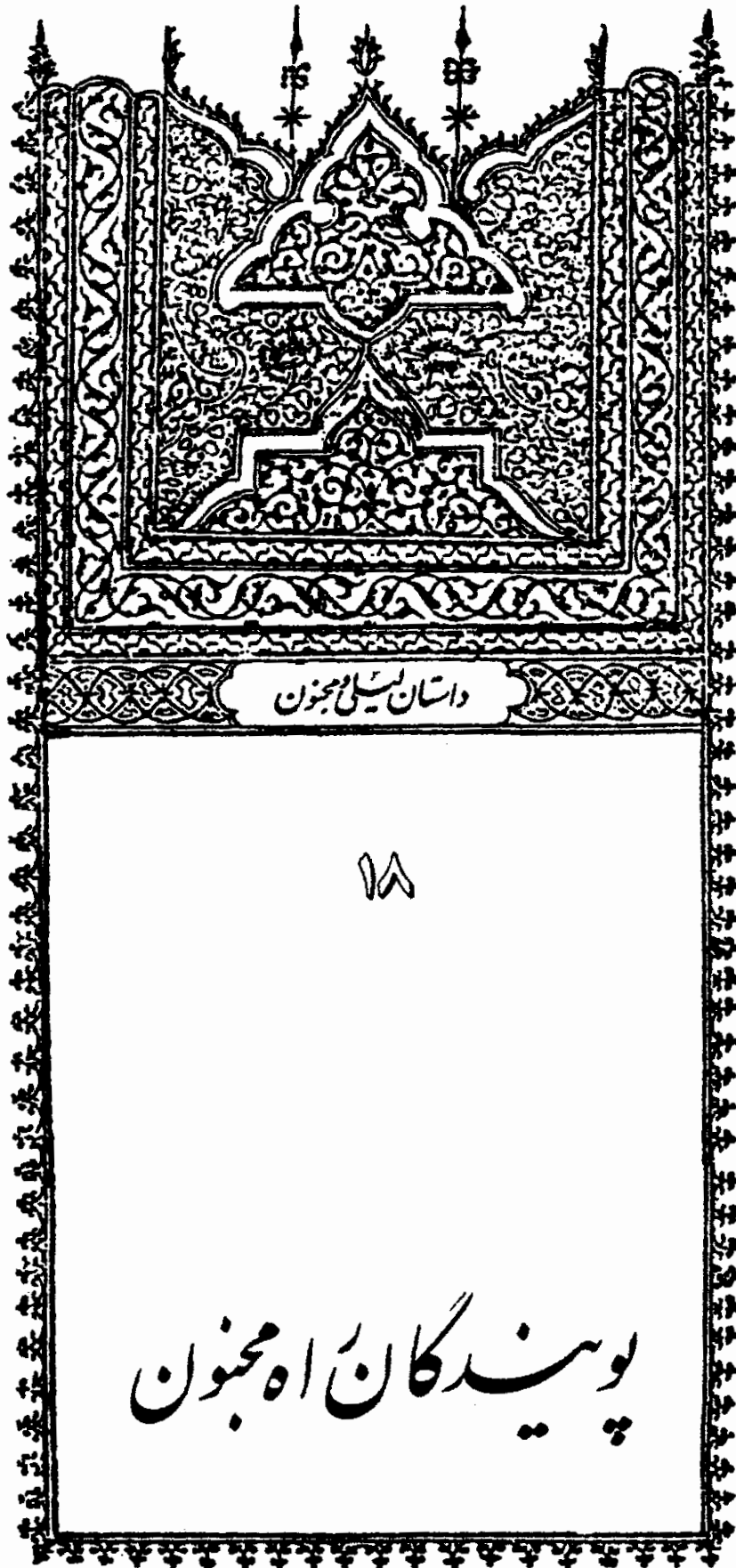
پیر مرد گفت: «به عهد خود وفا می‌کنی؟ قول داده بودی
که در اینجا شعری بخوانی!»
مجنون مطیع و رام گفت: «می‌خوانم!» بعد با صدایی
رسا و با قوتی تمام که از جثّه لاغر او بعید بود، شروع
به خواندن کرد:

«آیا تو کجا و ما کجاییم
تو ز آن که‌ای، که ما تو را بیم
ماییم و نوای بینوایی
بسم الله اگر حریف مایی
از بندگی زمانه آزاد
غم شاد به ما و ما به غم شاد
تا جان نرود ز خانه بیرون
نایی تو از این بهانه بیرون
تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تندرست و شادم
من با توام آنچه مانده بر جای
کفشی است برون فتاده از پای
گرچه ز تو بندم ای پریزاد
آزادتری ز سرو آزاد



بلبل ز هوای گل به گرد است
مجنون ز فراق تو به درد است
خلق از پی لعل می‌کند کان
مجنون ز پی تو می‌کند جان،

مجنون، با همان رسایی و توانمندی، به خواندن شعر ادامه داد. آن سرود، عاشقانه‌ترین نوایی بود که تا آن روز خوانده بود. بعد از آن، لیلی که باید باز می‌گشت، برخاست و از آن نخلستان به خانه برگشت. در راه احساس می‌کرد که در خواب است و رؤیایی دیده است. مجنون نیز راه صحرا را در پیش گرفت.



۱۸

پوسندگانِ اہِ مجنون

در همسایگی لیلی، عاشق
دردمندی بود به نام زید. زید جوانی
رنج کشیده و خان و مان بر سر



عشق داده بود. دل به مهر دختر عموی خود «زینب» داشت،
ولی چون از مال دنیا چیزی نداشت، عموی توانگرش با
وصلت آن دو مخالفت کرده و دختر خود را به مرد
ثروتمندی شوهر داده بود.

زید در این غم می سوخت و صبوری می کرد و لیلی
گاه گاهی، از راه دلسوزی و دلجوئی از همسایه خود
احوالی می پرسید و او را تسلی می داد. زید هم برای تلافی
این محبت، پیغام گزار دائمی لیلی و مجنون شده بود. رفت و
آمد زیاد زید نزد مجنون، رفته رفته ددان را نیز با او آشنا
کرده بود و دیگر نیازی نبود که مجنون به آنها نهیب زند تا
کاری به کار زید نداشته باشند.



زید با اینکه خود به درد مجنون مبتلا بود و یکی از ستایشگران شعرهای او بود، روزی از راه دلسوزی به مجنون گفت: «تو این کوه و صحرا را نوحه گاه خود کرده‌ای. دهانی که می‌تواند اشعاری چنین دلنشین بخواند و سری که این افکار در آن نظم می‌گیرد، حیف است که راه دیوانگی را در پیش گیرد. چرا باید سراینده این اشعار، مورد افسوس و استهزای این و آن باشد؟ تو خود اهل سخنی و سخن‌شناسی، من نیز روزگاری چون تو بودم، ولی سرانجام به این نتیجه رسیدم که صبوری در پیش گیرم. پس از آن روزه‌گیرهای سخت، غذا خوردم و شربت نوشیدم و ناچار تن به زندگی دادم. تو هم بیا و از این شیفتگی دست بردار. حیف است که مردم تو را مجنون بنامند.»

مجنون برآشفته و گفت:

«من دیو نیم که دیو بندم
چون حور و فرشته بی‌گزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است
وین از کرم جهان خدیو است
گر قامت من به اصل کژ خواست
هست آن که ورا طلب کنم راست
تا کژ نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

من کی بت دیگران پرستم
 کاؤل بت خویش را شکستم؟
 زین حال، مرا شکایتی نیست
 کایمن تر از این، ولایتی نیست
 غیبت نکنم، حیل نسازم
 غافل نریم، غلط نبازم
 مجنونی خود جز این نبینم
 مجنون اگر این کند، من اینم

می دانم که غرور و خودبینی، تباه کننده ترین آفت جان است. از ترس خودپسندی، هیچ وقت به خودم نگاه نکرده ام، ولی مجبورم به تو بگویم که در این راه از خویشتن رها شده و شهوت را در وجود خود کشته ام و می توانم بیناکننده و بصیرت بخش جهانی باشم. این را بدان که خودکامگان دیوانه اند، نه من که آزارم به هیچ کس نمی رسد. خداوند خوی مرا از لطف آفریده است. اگر کسی مرا کج می بیند، این کج بینی از خود اوست. اگر زخمه و بربط را هر دو راست نگه دارند، نوای خوشی از آن نخواهند شنید. مقصودم آن است که کجروی من مستقیم ترین صراط، و اشک ریختن و سوختن بهترین گره گشای زندگی من است. من چاره کار را در آن دیده ام که هر بندی را از خود دور کنم و هیچ قیدی را نپذیرم، زیرا معتقدم که هر کس خود را به این دنیای کهنه پیوند بزند،



دیوانه است. در این بیابان پر از خار و خاشاک، کفش به پا ندارم. پیش از مرگ، ترک تعلقات این دنیا را گفتم تا بستگی تن به این خاک را کم کنم.

فکر نکن که در جستجوی دانه، در این دام گرفتار شده‌ام. من در وادی عشق قدم برمی‌دارم تا مردانه غرق شوم و دائم در جنبش و حرکت. تن هر آدمی در چاه دنیا گرفتار است و برای نجات از آن ریسمانی لازم است. زلف یار، طناب این رهایی است. سر این سلسله دزد دست دیگران است و بهره و نصیب آن از عالم معنی می‌رسد. عشقی که از نظر بی‌خبران خطرناک است، برای من آرام‌بخش است. اگر از این آسمان بر سر من سنگ می‌بارد و مرا به درد و رنج گرفتار می‌سازد، به این معنی است که می‌گوید سر تو مرکز و محل روح است و شایسته نیست روح در سپر استخوانی سر محبوس و گرفتار باشد. خلاصه آنکه می‌خواهم راه درست بروم و آموخته‌ام که ترس از خدا و امید به رحمت او، هر دو نجات‌بخش است. لیکن استعدادی بیشتر از این ندارم. می‌خواهم قفل آن گنج نهفته را بگشایم، ولی کلیدم شیشه‌ای است و می‌ترسم که بشکند. آرزوی رهایی دارم، اما نه اراده‌ام قوی است و نه یقینم کامل، وگرنه لحظه‌ای زنده نمی‌ماندم.»

پاسخ زیبای مجنون به کام زید شیرین آمد. شرمنده و

ارادتمندتر از قبل، به آرامی و با لحنی پوزش خواه گفت: «با این حرفها، خودم را در حدی نمی دانم که با تو سخن بگویم. از این پس تنها پیغام آور خواهم ماند.»

زید بلند شد و رفت و مجنون در آن بیابان تنها ماند.

□

چند روز بعد، جوانی سوار بر شتر به مجنون نزدیک شد. مجنون از دور پنداشت که زید است و به استقبال او رفت، ولی زید نبود. جوان زیبارویی بود که گرچه خسته به نظر می رسید، ولی چهره اش سرشار از زندگی بود.

مجنون پرسید: «کیستی؟»

- نامم «سلام» است.

- از کجا می آیی؟

- از بغداد.

- برای چه آمده ای؟

- آمده ام تا تو را ببینم. پیش از این هرگز رنج سفر نبرده بودم، ولی اکنون از شهر خود بغداد تا اینجا آمده ام که با دیدن تو شاد شوم. شعرهای تو چون سحری مرا جادو کرده است. بهانه سفرم، تو و شعرهای توست. آمده ام اگر قبول کنی تا آخر عمر نزد تو بمانم، به آنچه می گویی عمل کنم و به هر حکمی که دهی گردن نهم.



زین پس من و خاکبوس پایت
 گردن نکشم ز حکم و رایت
 دم بی نفس تو بر نیارم
 در خدمت تو نفس شمارم
 هر شعر که افکنی تو بنیاد
 گیرم منش از میان جان، یاد
 بنده شدن چو من جوانی
 دانم که نداردت زیانی
 من نیز به سنگ عشق سودم
 عاشق شده خواری آزمودم

مجنون که سلام را جوانی خوش محضر و صادق دید،
 تبسمی کرد و گفت:

«کای خواجه خوب ناز پرورد
 ره پرخطر است باز پس گرد
 نه مرد منی اگرچه مردی
 کز صد غم من یکی نخوردی
 ما را که ز خوی خود ملال است
 با خوی تو ساختن محال است
 چون آهن اگر حمل گردی
 ز آهن چو منی ملول گردی
 بگذار مرا در این خرابی
 کز من دم همدمی نیابی

راهی که من می روم، راه پرخطری است و صلاح تو در

این است که باز گردی و به راه خود بروی. تو گرچه دعوی عشق داری، ولی از درد و غمی که در این راه وجود دارد، بی خبری. حضور من هیچ نفعی برای تو ندارد. وجود تو هم میخ دیگری است که بر اندام من فرو خواهد رفت. من آواره کوه و بیابانم و در خرابه ها منزل دارم. چیزی ندارم که با آن تو را مهمان کنم. تو اگر برگ و نوایی داری، بسم الله، هرچه داری جلو بیاور. به علاوه، تو در فکر نجاتی و من به راهایی تن می اندیشم؛ من بند قبا باز می کنم تا آسوده بنشینم و تو کمر به کار می بندی؛ من بار از دوش می اندازم و ترک آشنایی می کنم و تو در آرزوی دوستان تازه هستی؛ من مجنونم و تو عاقلی. همنشینی تو و من چه سودی دارد؟»

سلام با چشم و گوش باز به سخنان مجنون گوش کرد ولی پندهای او را نپذیرفت. چون مجنون از سخن گفتن باز ایستاد، جوان گفت: «تو را به عظمت خدای بزرگ سوگند می دهم، کوشش مکن آب زلال را از تشنه ای دریغ داری. اجازه بده من نیازمند نزد تو بمانم.»

حرفهای سلام در مجنون اثر کرد و گفت: «امتحان کن، ببین می توانی از عهده این زندگی برمی آیی یا نه؟»

سلام سپاس گفت و با رضایت، بار و بنه خویش را از شتر بر زمین گذاشت. سفره خود گشود و مجنون را



به خوردن نان و حلوا دعوت کرد و گفت: «گرچه شنیده‌ام در خوردن امساک می‌کنی، ولی خوردن برای نیروی تن ضروری است. بر سفره من بیا تا با هم نانی بخوریم و پیمان دوستی و برادری ببندیم.»

مجنون نپذیرفت و گفت: «من ماههاست که غذا نمی‌خورم و میل غذا خوردن را در خود از بین برده‌ام. کسی نیروی خود را از نان و حلوا به دست می‌آورد که رغبت خوردن داشته باشد. من که به خواهشهای نفس حیوانی آلوده نیستم، از نخوردن هلاک نمی‌شوم.»

سلام تعجب کرد. بعد از آن، ساعتها و روزها در این فکر بود. او می‌دید که مجنون نه غذایی می‌خورد و نه می‌خوابد. سلام گفت: «این همه بی‌قراری برای چیست؟ من نیز مثل تو پای بسته و دلخسته‌ام، اما به فضل و عنایت خدا از چنان غم طاقت‌فرسایی رهایی یافته‌ام. تو نیز اگر صبوری پیشه کنی، آرام خواهی گرفت.»

پندهای سلام در مجنون اثر نکرد و او را جری‌تر ساخت و با تندى به سلام گفت: «تو گمان می‌کنی، با یک شیفته هواپرست روبه‌رو هستی؟ عشقی که من دارم، آن چنان شکوهمند است که به خاطر شکوه و عظمت آن، شرم و حیا را زیر پا نگذاشته‌ام، از شهوات خاکی پاک هستم و بازار هواهای نفسانی را درهم شکسته و یک

لحظه به نفس خود مجال خودنمایی نداده‌ام. سراسر وجود من در عشق خلاصه شده و دیگر «منی» به جای نمانده است که تو اندرزش بدهی و پندش بگویی. آنچه بر جای مانده است همه «یار» است و «معشوق».

عشق است خلاصه وجودم
عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمار است
من نیستم، آنچه هست یار است
کم گردد عشق من در این غم
گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن

اگر ستارگان از آسمان محو شوند، عشق من هم از میان خواهد رفت. اگر ریگ زمین را بتوان شماره کرد، میزان عشق را در دل من هم می‌توان سنجید. حال که با من هم صحبت شده‌ای و به خلوت من راه یافته‌ای، زبان از عیبجویی کوتاه کن. به جای من در خود بنگر و از طعن و سرزنش بیهوده درگذر. سخن سرد، دوستی را نابود می‌کند. هر دوستی‌ای تا وقتی سالم است که در آن زبانی به آزار آلوده نشود.»



سلام که شرمسار شده بود، دانست که دیگر نباید با او از این مقولات سخن بگوید. او چند روزی نزد مجنون ماند. کم‌کم سفره‌اش خالی شد، نه جای خواب داشت و نه چیزی برای خوردن. ناچار تصمیم به بازگشت گرفت. با مجنون وداع کرد و دانست که او در صبر و بردباری و صحرانشینی یگانه است.

در راه بازگشت به بغداد، سلام به هر منزلی که می‌رسید شعری از مجنون برای دیگران می‌خواند و چون شنوندگان از بلندی کلام و زیبایی آن متعجب می‌شدند، او می‌گفت: «آیا باز هم فکر می‌کنید که سراینده این سخنهای نغز، دیوانه است؟ اگر او چون دیوانگان، آداب و رسوم این جهان را از یاد برده، همه از آن جهت است که پیشاپیش از بی‌ارزشی دنیا و فانی بودن آن آگاه شده است. او همه اوقاتش را در سفر می‌گذراند تا در وقت مردن به راحتی از این دنیا رخت ببرند. او معشوقه‌ای چون لیلی را بهانه قرار داده است تا طبع خویش را از آلودگیها پاک نگه دارد. حال او همچون حال آن عاشق توانایی است که به آسانی به کوی معشوق راه داشت، لیکن سی سال خود را ناکام باقی گذاشت.»

دیگران علت این کار را پرسیدند. سلام جواب داد: «آیا کامجویی یک ساعته بهتر است، یا نشاط عاشقانه ابدی؟»

سلام هر بار که در بزرگواری مجنون سخن می‌گفت،
اضافه می‌کرد: «اگر از آن شراب عشق پاک، جرعه‌ای به من
می‌دادند از دو جهان یک گام بیرون می‌گذاشتم و به آن
سوی عرش می‌رسیدم، به عالم بالا.»

داستان لیلی و مجنون

۱۹

مرک
ابن سلام شوشی لیلی

لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری
از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهری گرانبها بود
چون مه به دهان اژدها بود



لیلی که در میان زنان آن زمان چون چراغی
می درخشید، در حصار خانه ابن سلام چون گنجی پنهان
بود و با آن همه زیبایی، جز غم و اندوه از زندگی بهره‌ای
نمی برد. روحش افسرده و دلش تنگ بود.

ابن سلام، حرمت حضور لیلی را در خانه‌اش نگه
می داشت. با آنکه لیلی نسبت به او بی اعتنا بود، ولی هیچ‌گاه
پرده احترام را میان خود و لیلی ندرید و همواره با او
به ملایمت و نرمی رفتار کرد.

لیلی هم چاره‌ای جز حفظ ظاهر و هم صحبتی با



ابن سلام نداشت. در غیبت ابن سلام گریه می‌کرد و زمانی که او به‌خانه برمی‌گشت، صورت خود را می‌شست تا اثر گریه‌اش از بین برود. این کار، برای آن بود که لیلی سعی داشت وقار خود و بزرگی نام و موقعیت ابن سلام را حفظ کند و در برابر خویشان شرمگین نشود.

اما گویی روزگار سر مدارا و سازگاری با لیلی نداشت و عاقبت آنچه قضا و قدر بود آشکار شد. ابن سلام از شدت غم و اندوه بیمار شد و در عین توانایی و اوج جوانی، سلامت خود را از دست داد. گرمای تب به‌مغز او اثر کرد و مجبور به‌خوابیدن در بستر گردید. ابن سلام در بستر بیماری و در حالی که از شدت تب می‌سوخت، با خود اندیشید: «هر کس پا به‌این جهان نهاده، مقصود و منظوری در میان بوده است. هر موجودی سرنوشتی دارد. تقدیر و تدبیر چون دو روی یک ورق کاغذ است. تدبیر صفحه‌ای است که نویسنده با قلم خود می‌نویسد، لیکن هیچ نویسنده‌ای نمی‌داند که آیا آنچه بر آن سوی ورق با قلم تقدیر نوشته شده، با نوشته‌ او منطبق است یا نه؟»

و گاهی نیز زیر لب می‌گفت: «چه بسیار وقتی‌هایی که ظاهراً گرسنگی به‌تو فشار می‌آورد و تو را سست و بی‌رمق می‌سازد، در حالی که در باطن امر، تندرستی تو را تضمین می‌کند.»

ابن سلام به یاد می آورد که خود با چه قدرتی، همه خواستگاران لیلی را از میدان به در کرده بود و چه افتخاری می کرد که پدر لیلی جواب مثبت به او داده بود، ولی حالا ناتوان و بیمار در بستر افتاده بود. طبیب، بیماری او را صعب‌العلاج تشخیص داده بود، ولی تمام تلاش خود را به کار بست تا سلامتی را به او بازگرداند.

بیمار، چون اندکی بهبود یافت و تن لاغرش کمی فربه شد از آنچه طبیب او را منع کرده بود پرهیز نکرد. طبیب گفته بود: «پرهیز برای درد، بهترین داروست. محافظت از گنج وجود در هنگام صحت، سلامتی را باثبات تر می کند و در وقت ناخوشی، بیمار را غالباً نجات می بخشد.»

اما ابن سلام، گفته های طبیب را با سهل انگاری از یاد برد، تا اینکه دوباره تب به وجودش بازگشت و بیماری یک بار دیگر به تن ناتوانش رخنه کرد. بدنی که با اولین حمله بیماری از پای درآمده بود، با حمله دوم، مثل دیواری بود که بر اثر زلزله اول شکسته شود و زلزله دوم آن را فرو ریزد.

ابن سلام دو سه روزی با رنجوری و درد دست به گریبان بود و سپس چون فانوسی که در برابر تندباد قرار گیرد خاموش شد و ناکام جهان را ترک گفت. جان ابن سلام از شکنجه این دنیا آزاد گشت.



مرگ ابن سلام گرچه راه وصال لیلی با مجنون را هموار کرده بود، اما لیلی سخت متأثر و سوگوار بود، زیرا خود بهتر از هر کس دیگر می‌دانست که شوهر ناکامش چقدر مظلوم واقع شده بود و تا چه حد مراعات حال او را کرده و در برابرش صبوری به خرج داده بود. روزی که ابن سلام مُرد، لیلی در همان حال که شیون می‌کرد، با خود اندیشید: «دنیا همین است و بیش از این نیست. آن وقت تو به‌روز سیاه نشسته‌ای و شب و روز ناله می‌کنی؟ عمر اگر صد و حتی هزار سال هم باشد، عاقبت از دست دو مرغ گستاخ شب و روز که خرمن آن را دانه‌دانه برمی‌چینند، در امان نیست.»

با مرگ شوهر، لیلی بهانه‌ای برای گریستن و فغان کردن به‌دست آورده بود. در ظاهر با صدای بلند و به‌خاطر مرگ شوهر گریه می‌کرد، ولی در نهان مجنون را مدّ نظر داشت.

می‌کرد ز بهر شوی فریاد
و آورده نهفته دوست را یاد
اشک از پی دوست دانه می‌کرد
شوی شده را بهانه می‌کرد
شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه دوست دوست بودی

از طرف دیگر، وقتی زید از مرگ ابن سلام آگاه شد،

چون باد به نزد مجنون رفت و او را از این واقعه باخبر کرد. زید این بار انگیزه عجیبی داشت. او به دلیل آنکه خود زمانی عاشق بود، شتابی جنون آمیز برای این کار پیدا کرده بود. انگار می خواست چون پیکي مجنون را به خانه لیلی راهنمایی کند و می پنداشت که خلق بر او آفرین خواهند گفت.

این بار نیز مجنون را چون دفعات قبل بر خاک افتاده دید. از میان دندان گذشت و بر او بانگ زد: «برخیز که آن راهزن کامروایی که راه را بر تو بسته بود، از این جهان رفت. دیگر از نام و ننگ او رسته ای. ابن سلام مرد و عمرش را به تو داد.»

مجنون با شنیدن این خبر از جای پرید. لحظاتی چند، در چهره زید خیره ماند. انگار نمی توانست آنچه را شنیده است، باور کند. چند دقیقه ای گذشت تا فکر و خیال مجنون پیش ابن سلام و مرگ او رفت و احساس کرد که هیچ نمی داند و هیچ نمی فهمد. از یک طرف رقیبش از میان رفته و لیلی آزاد شده بود، و از طرف دیگر مرگ ابن سلام را مرگ خود می پنداشت. نفس او می خواست که بر مرگ ابن سلام بخندد، لیکن عقلش حکم می کرد که به خاطر آن بگرید.

وقتی این گردش و چرخش عقل و نفس آرام گرفت،



رو به زید کرد و گفت: «ای زید، تو در راه عشق من بسیار زحمت کشیدی و دردسر زیادی را تحمل کردی. ولی امروز خبر مرگ رقیب خاری بود که در قلب من نشاندی. این خار رشتهٔ محبت مرا با تو گسست. دیگر نمی‌توانم آن رشته را با تو گره بزنم.»

زید که می‌پنداشت هیچ‌گاه به قدر آن روز برای مجنون پیک خوش‌خبر نبوده است، با حیرت سؤال کرد: «مگر چه خطایی از من سر زده است؟»

مجنون با سرزنش و درشتی گفت: «وقتی خبر مرگ ابن سلام را دادی، اضافه کردی که او عمرش را به تو داد، چرا نگفتی عمرش را به لیلی داد؟»

زید گفت: «از آنچه گفتم مقصود و منظوری نداشتم. خواستم حال تو را مراعات کرده باشم.»

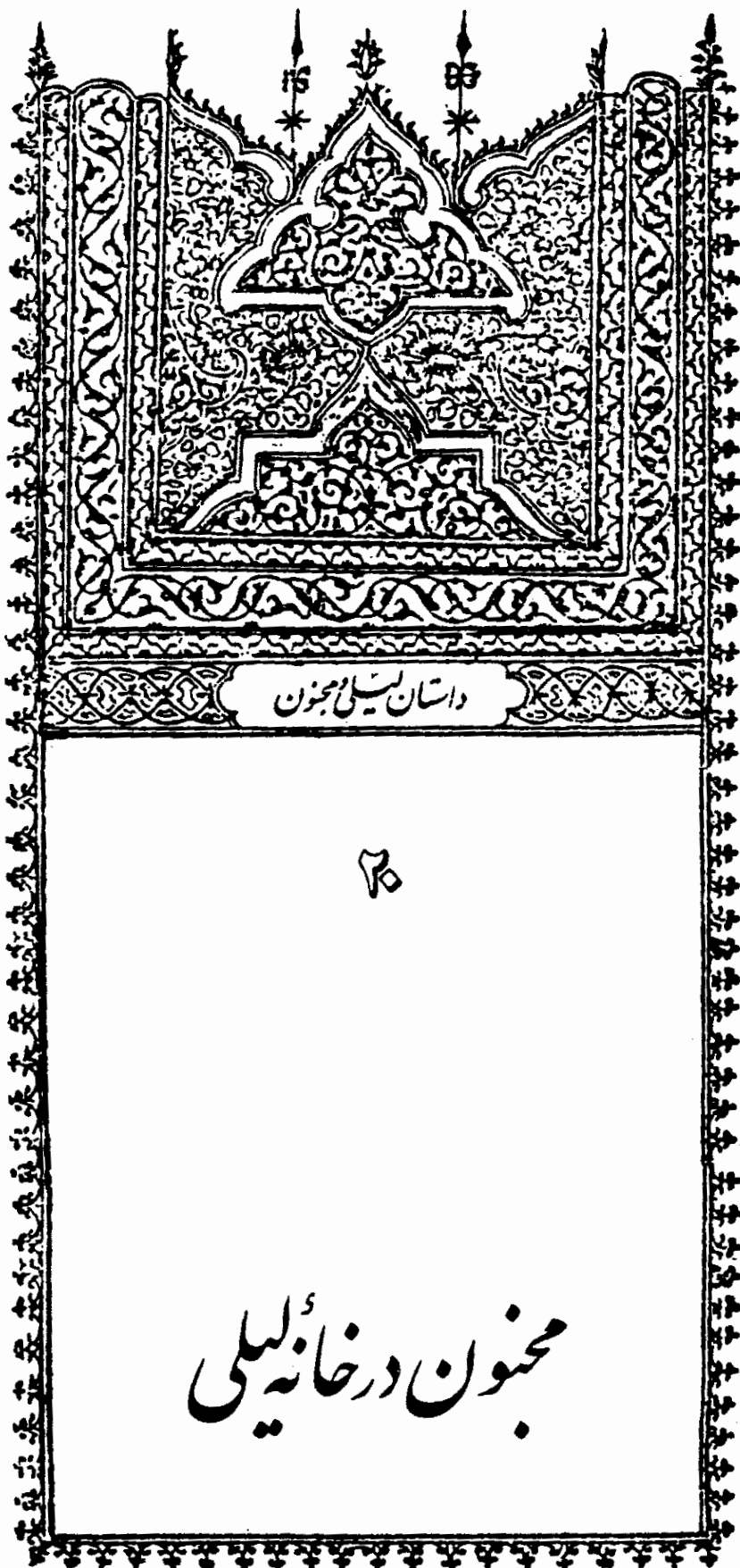
زید ادامه داد: «در میان قوم عرب کسی نیست که نشنیده باشد و نداند که تو یک روز از شکارگاهی می‌گذشتی، در جایی دیدی که روی درختی نام تو و لیلی را کنار یکدیگر حک کرده‌اند. تو با ناخن نام لیلی را تراشیدی و محو کردی و تنها نام خودت باقی ماند. همراهانت سؤال کردند: این چه کار است؟ و تو پاسخ دادی: چون عاشق را بکاوند، معشوق از او برون خواهد تراوید. یک نام و یک نشان از ما دو تن کافی است.

پرسیدند: «چرا نام لیلی را از میان بردی، نه نام خود را؟ و تو گفتی: در چشم من بهتر آن است که لیلی مغز باشد و من پوست. من مغز را در میان گیرم و نگاه دارم.

آن روز که از سر یگانگی، از آن دو نام یکی را کم کردی، هر عاشقی نظیر من این حکایت را شنید و آموخت که فرقی میان عاشق و معشوق نیست. در جایی که عشق مطرح باشد، من و تو در کار نیست. امروز هم که من گفتم بقای عمر تو باشد، لیلی را درون تو می دیدم.»

مجنون از سخنان سنجیده زید خوشش آمد. او را در آغوش گرفت و با احترام در کنار خود نشاند و گفت: «چه خوش گفتی و چه پاسخ شایسته ای دادی! تنها یک همدرد می تواند این گونه سخن بگوید.»

زید، خوشحال، هفته ای را کنار مجنون ماند و چون ندیمی در کنار او بود، آنگاه به سوی خانه خود روان شد.



۲۵

مجنون در خانیه لیلی

بعد از مرگ ابن سلام، به رسم
عرب، لیلی به مدت دو سال در
به روی خود بست و در ماتم شوهر



به سوگ نشست. بعد از آن، قفل بر در خانه زد و خود
به خانه پدر رفت. دیگر از قید شوهر و نیز از بند سوگ او
رسته و آزاد بود. شکیبایی ضرورتی نداشت، بی هیچ بیمی
از مادر و پدر راز خویش را فاش کرد و غم عشق را بر
همگان عیان نمود. غمگین و شرمنده در کوی و برزن رفت
و آمد داشت و همه جا در جستجوی مجنون بود و به هر
کس پیام می داد تا به مجنون برساند.

یک شب، وقتی رشته های ستارگان چون آویزه هایی از
دُر و گوهر از آسمان آویزان شدند، لیلی در خلوت خویش
بیدار بود و تنها چراغی در کنارش بود که نور می پاشید و
سوسو می زد. او در ظاهر خطاب به چراغ شکوه می کرد، اما



در باطن به درگاه خدا می‌نالید:

«من مانده در این شب جهانسوز

بی‌روز مباد شب بدین روز

گر گردن مرغ را شکستند

آخر دم صبح را نبستند

یارب برسان بدان چراغم

کز آتش او رسید داغم

چرا این شب سیاه پایانی ندارد؟ چرا این شب روزی
در پی ندارد؟ اگر خروس مرده است، دهان صبح را که
نبسته‌اند، پس چرا نمی‌آید؟ و...»

آن شب تا صبح لیلی دعا کرد و لحظه‌ای خاموش نشد.
چون صبح دمید و خورشید، آسمان را مطیع و فرمانبر
خود کرد، لیلی به چاره‌جویی کار خویش، برای زید پیغام
فرستاد که به حجره او درآید. چون زید به حجره لیلی آمد،
به او گفت: «ای زید، حال وقت آن رسیده است که عشق ما
به کمال خود راه یابد.»

بعد جامه‌ای به او داد و افزود: «برو مجنون را پیدا کن،
این جامه را بر او بپوشان و او را به سرای من بیاور.»

زید برای یافتن مجنون بیرون رفت و پس از جستجوی
بسیار او را در خانه بی‌در و دروازه‌اش، مشغول دید. زید
هیجان‌زده فریاد زد: «این بار برای تو مژده وصل آورده‌ام!

لیلی می‌خواهد که تو به‌سرای او بروی!»
 مجنون نگاهی کرد و از عالم خیال بیرون آمد. از جای
 برخاست، لباسی را که لیلی فرستاده بود، بر دیده نهاد،
 بوسید و بعد آن را پوشید. رو به‌زید کرد و گفت: «ابتدا باید
 در چشمهٔ دوستی وضو بگیرم، آنگاه سوگ فراق را ترک
 کنم.»

مجنون و زید به‌راه افتادند. ددان و وحوش نیز همراه
 آنها می‌رفتند. چون به‌سرای لیلی رسیدند سپاه ددان
 حلقه‌وار گرداگرد خانه را گرفتند، به‌طوری که دیگر کسی
 جرئت نزدیک شدن به آن خانه را نداشت.

زید به‌درون خانه رفت و مژدهٔ آمدن مجنون را به‌لیلی
 داد. لیلی با شنیدن این بشارت، قامت راست کرد. او با
 ملایمت به‌استقبال مجنون شتافت و چون سبزه‌ای که زیر
 پای شمشاد قرار گیرد، خود را پیش پای آن مسافر آشنای
 غربت‌کشیده انداخت.

مجنون که دید جان‌ش از تن بیرون آمده و کنار پایش
 بر زمین افتاده است، ناله‌ای برکشید و او نیز بر زمین افتاد.
 لیلی زنده بود لیکن دل و جان به‌مجنون سپرده بود، و
 مجنون جان نسپرده بود اما مردهٔ عشق معشوق بود. آنها
 صدای هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌شنیدند.

تا نیمهٔ روز هر دو دل‌داده بی‌هوش بر زمین افتاده بودند



تا اینکه زید با گلاب و عنبر، چهره آن دو را تر و تازه کرد و آنها را به هوش آورد. وقتی به هوش آمدند، تا مدتی خاموش رو در روی یکدیگر نشستند. بعد لیلی با هزار شرم، مجنون را به سرای خود دعوت کرد.

لیلی و مجنون در فضای عاشقانه و پر عظمت سرای لیلی، چون دو شمع مقابل هم در یک طشت می سوختند. تمام آن روز و سراسر شب، آن دو دلدادۀ که هر دو عاشق و هر دو معشوق بودند، به همان وضع سرپا ماندند و ذره ذره وجودشان از آب زلال پر شد تا سرانجام صبح دمید و نور وحدت را برایشان بهارمغان آورد. عشقشان از خواهشهای نفس پاک مانده بود.

مجنون چون به خود آمد، دید لیلی از سرای خود بیرون رفته است. پس، چشم به راه او نشست تا باز گردد و چون باز آمد، او را به حلقه چشم خویش دعوت کرد تا پای بر مردمک آن گذارد و درون قلب او جای گیرد. آنگاه نگهبانی قلبش را خود به عهده گرفت و خاموش ماند. لیلی گفت:

«تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل به سازگاری
امروز که هست روز پیوند
بر درج دهان نهاده‌ای بند

بلبل با حضور گل نغمه‌سرای می‌کند و بی‌گل خاموش است. چرا در حضور من خاموشی؟»

مجنون دهانی را که از آن آتش عشق زبانه می‌کشید، گشود و در پاسخ گفت: «چنین خیال کن که من در این دهان، زبانی ندارم. گوینده، غریقی است در جستجو، و چون گمشده خویش را یافت، چیزی برای گفت‌وگو باقی نمی‌ماند. در این راه، تو یافته‌ی منی و در حضور تو من هیچم. هر نشانی که دارم و هر تأثیری که می‌گذارم، همه از تأثیر تو در من است. دیگر «منی» و «مجنونی» در میان نیست. تا نفس پلید دور نرود، حقیقت روح آدمی به انسان نزدیک نمی‌شود. افسوس که پیش از این خودم نمی‌توانستم مستقیم با تو تماس داشته باشم. ولی حالا که تو در کنار منی، رشته کار از دستم بیرون رفته است. اینک اگر همانند آتش از گرمای خود مرا بسوزانی، باز به تو می‌پیوندم و چون ماهی که از آب جدا نمی‌شود، از تو جدا نخواهم شد. چشمم تویی، گوشم تویی و این تویی که بر زبانم سخن جاری می‌سازی. همه وجودم تویی. اینجا منی و تویی وجود ندارد. در مکتب عشق دوگانگی معنی ندارد.»

ناگهان مجنون خاموش شد. بیش از این طاقت ماندن در آنجا و گفتگویی را که به هلاکت او می‌انجامید، نداشت.



پس، نعره‌ای زد و شتابان راه دشت و صحرا در پیش گرفت.

زید به دنبال او می‌رفت و بر او آفرین می‌گفت:

«عشقی که ز عصمتش جدایی ست

آن عشق به شهوت هوایی ست

عشق آینه بلند نور است

شهوت ز حساب عشق دور است

عشق غرضی بقا ندارد

کس عشق غرض روا ندارد

جز تو همه عاشقان که هستند

دور از تو همه غرض پرستند

عشق آن بود آن دگر کدام است

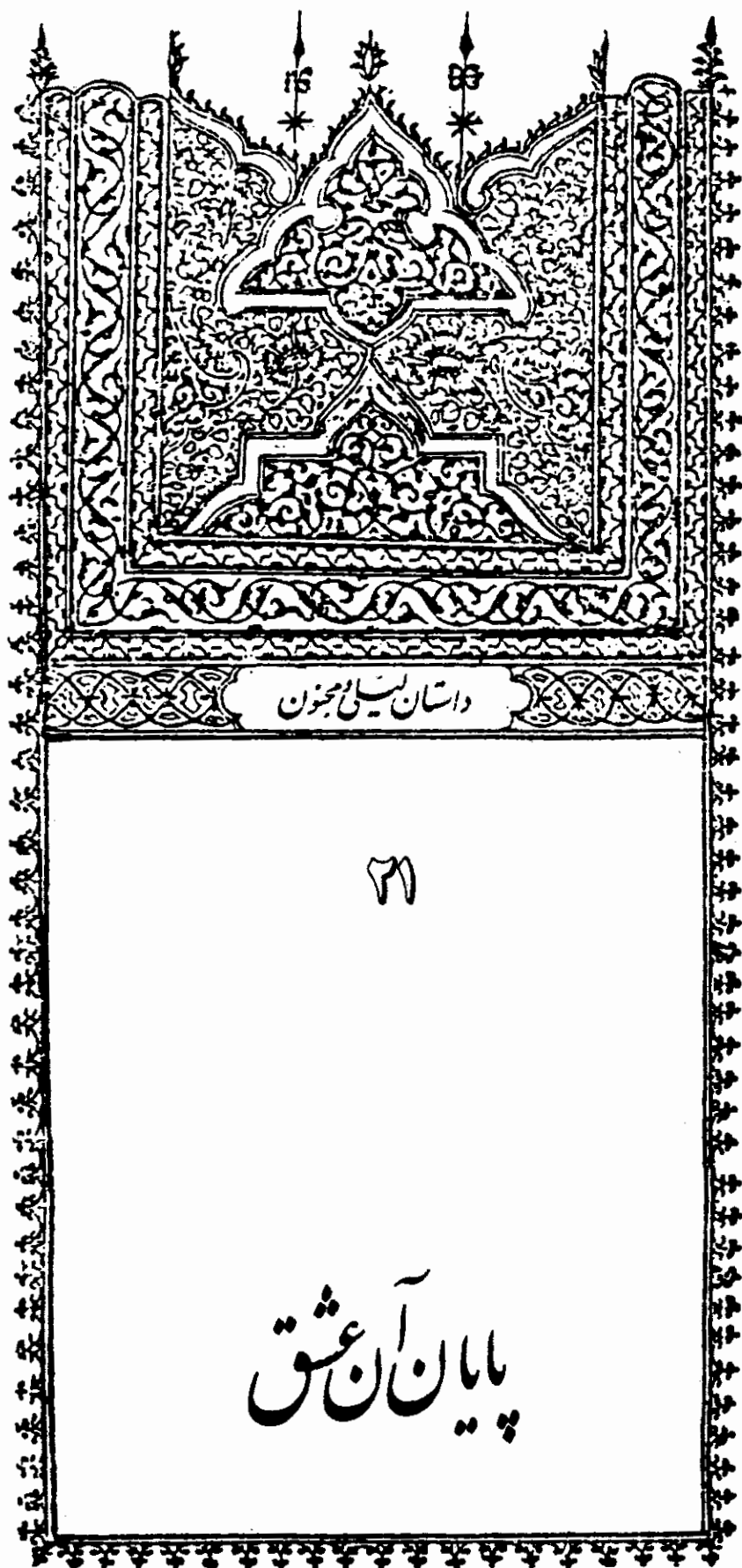
صدق این بود آن دگر حرام است

چون عشق به صدق ره نماید

یک خوبی دوست ده نماید

آفرین به حرمت عشق پاک تو. بر عقل واجب است تا در قبله گاهت نماز بگزارد. عشق اگر چون عشق تو پاک نباشد، آلوده به هوس و محکوم به فناست. حساب شهوت از حساب عشق جداست.»

مجنون دیگر آن مجنونی نبود که عاشق لیلی شده بود. جنون و دیوانگی او را ترک گفته و عارف به این معنا شده بود که یار در وجود خود اوست و او طی سالها آن را در وجود لیلی می‌جسته است.



داستان سیاهی مجنون

۲۱

پایان عشق



پاییز جلوه‌ای از زمانه است،
پندآموز و عبرت‌انگیز، رخسار زرد
باغ و درختان توفان‌زده، برگ
می‌ریزند تا بار خویشت را سبک کنند. سرخی برگ‌ها که
انگار خون شاخه‌ها را به‌رخساره آورده‌اند، شاخه‌ها که از
ریختن برگ‌ها آبله‌گون شده‌اند، سبزه‌ها که به‌جای سبزی و
شادابی، گردوغبار و افسردگی بر چهره دارند، همه و همه
در چشم بصیرت‌آگاهان، خونین و اندوهگین می‌نماید و
تداعی‌کننده زمستان عمر است.

در غوغای چنین پاییزی، گلستان وجود لیلی نیز زرد
شد و طراوت خویشت را از دست داد و بیماری به‌جان
نازنین او افتاد و سرانجام چراغ فروزان جوانیش با وزش
تندبادی بی‌رحم، خاموش شد.

در آخرین روزهای زندگی، در هجران جدیدی که لیلی



به آن مبتلا شده بود، درد فراق برایش سوزانده تر شده بود. گویی آینه‌ای از درد، مقابل خود داشت؛ آینه‌ای که تصویر مصیبت‌های او را نشان می‌داد. لیلی دیگر فهمیده بود که معشوق او مجنون، با صدها زنجیر، گرفتار عشق دیگری است. او در مسیر دیگری به سیر و سلوک مشغول است و دیگر به دیدار او نمی‌آید. یاد معشوق، بیماری او را ده برابر شدت بخشید و غم، بیشتر و بیشتر وجود او را خورد و کاهید تا کار به جایی رسید که از شدت تب و درد، یارای برخاستن از بستر را نداشت. پس، مادر خود را به بالین طلبید و راز دل به او گفت: «ای مادر مهربان، تدبیری بیندیش. زندگی من در عنفوان جوانی به آخر رسیده است. مسافری هستم که بار و بنه بسته‌ام و زمان سفرم به دیار دیگر نزدیک است. این دیگر عاشقی نیست، خون خوردن است. زندگی من در کنار این عشق، دیگر زندگی نیست، جان کندن تدریجی است. آن قدر در خفا غم خورده‌ام که دیگر گنجینه‌های وجودم لبریز شده و حال که مرگ به سراغم آمده است، می‌خواهم راز دلم را به تمامی گفته باشم:

خون می‌خورم این چه مهربانی است؟
جان می‌کنم این چه زندگانی است؟

کان لحظه که جان سپرده باشم
 وز دوری دوست مرده باشم
 سرمه ز غبار دوست در کش
 نیلم ز نیاز دوست برکش
 فرقم ز گلاب اشک تر کن
 عطر ز شمامه جگر کن
 بر بند حنوطم از گل زرد
 کافور فشانم از دم سرد
 آراسته کن عروس وارم
 بسپار به خاک پرده دارم

مادر جان، دست در گردنم بینداز و آگاه باش که اگر
 به آنچه می‌گویم، عمل نکنی خون من به گردن توست. در
 لحظه جانسپاری من بدان که من تنها به خاطر دوری از
 دوست می‌میرم و خواسته‌ام این است که پس از مرگ، مرا
 چون عروسان آرایش کنی. برای این کار شرطی دارم و آن
 شرط این است که سرمه چشمانم از گرد راه دوست باشد و
 سرخی گونه‌هایم از خون گوسفندی که او برایم قربانی
 کند. با اشک چشم خود بر فرقم گلاب بریز و جگر
 سوخته را به جای عطر بر بدنم بمال که بوی جگر سوخته
 در شامه من آشناترین رایحه است. مرا با پیرایه‌هایی که
 گفتم، زینت بخش و با همه رازهایی که در دل دارم، در دل
 سیاه خاک دفن کن.



لیلی چند لحظه‌ای از سوزش تب، خشکی حلق و
شدت سرگیجه ساکت ماند و بعد ادامه داد:

«آواره من چو گردد آگاه
کآواره شدم من از وطن‌گاه
دانم که ز راه سوگواری
آید به سلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند
مه جوید، لیک خاک بیند
گو لیلی از این سرای دلگیر
آن لحظه که می‌برید زنجیر
در مهر تو تن به خاک می‌داد
بر یاد تو جان پاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد
و آن لحظه که در غم تو می‌مرد
غمهای تو را به توشه می‌برد
و امروز که در نقاب خاک است
هم در هوس تو در دناک است
چون منتظران در این گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه

مادر جان، می‌دانم که آن عزیز آواره، با شنیدن خبر
مرگ من، به سوگواری خواهد آمد و بر مزار من زاری
خواهد کرد. او یار عزیزی است که از من نزد تو به یادگار

می ماند و تو به خاطر خدا از او دلجویی کن. قصّه مرا برای او حکایت کن. بگو که لیلی آن لحظه که از سرای دلگیر این دنیا می رفت، از غم عشق تو بود که تن جوانش را به خاک سپرد و روح پاکش را آزاد کرد، ولی بدان که تا آخرین دم در عشق تو، صادق و پایدار باقی ماند. در این جهان جز غم عشق تو، چیزی در سر نداشت و در لحظه مرگ نیز، با عشق تو زندگی را وداع گفت.»

لیلی که دیگر تاب حرف زدن نداشت، با آخرین قطرات اشک چشمانش را تر کرد. عضلات چهره اش آهنگ مرگ کرد و با ذکر نام خدا، سرش بر بالین افتاد و مرد.

این گفت و به گریه دیده تر کرد
آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان راند
جانان طلبید و زود جان داد

مادر که جسد بی جان دختر جوانش را پیش چشم خود دید، گویی زمین زیر پایش لرزید. ماه و خورشید در مقابل چشمانش از هم پاشیدند. دست کرد و چارقدر از روی موهای سپیدش کشید و پاره کرد و در حسرت روی و موی فرزند دلبندش بر سر و روی کوفت و هر مرثیه ای که به یاد داشت، خواند، چندان که از صدای ناله مادر،



آسمانها نیز نالیدند. مادر، طبق وصیت لیلی او را آراست و بدن چون گلش را با گلاب و عنبر معطر کرد و در میان شیون و زاری قبیله به خاک سپرد.

جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو مویش
روضه‌ش که بهشت دوستان بود
گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه و تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاکی

لیلی که روزی زمین به وجود او آراسته بود، به زیر خاک سیاه رفت و آرام گرفت. مادر در حلقهٔ انبوهی از مردم قوم و قبیله بر سر گور دختر اشک می‌ریخت و می‌گفت: «جهان مانند غولی است در لباس فرشته. این غول سرانجام همه را با خود می‌برد. مرد آن باشد که قبل از مردن، خود را از چاه خاک و پلیدیها رهایی دهد. این آسمان، غرقه به خون رادمردان است. آسمان بی آنکه دهان داشته باشد، خون می‌خورد و جانها را به یغما می‌برد.»

پیرزن بی آنکه در اراده و اختیار خود باشد، اشک می‌ریخت و چون حکیمی که بخواهد فلسفهٔ حیات را بازگو کند، دردمندانه سخنانی بر لب جاری می‌کرد: «این آب کبود رنگ آسمان، همچون شورابه‌ای است که عروس

جوان مرا از تشنگی هلاک کرده و با خست و فرومایگی
جرعه‌ای آب گوارا به او ننوشانده است.»
در میان افراد قبیله، آن که بیش از دیگران زاری می‌کرد
و سر بر سنگ می‌کوبید، زید بود. بعد از مراسم، راه کوه و
صحرا را در پیش گرفت تا خبر این داغ را به مجنون نیز
برساند.

زید همان‌طور که نوحه می‌خواند و زاری می‌کرد، رفت
و رفت تا به مجنون رسید. چون مجنون را دید، مهار از
دستش رها شد و اشکش جاری گشت. مجنون با دیدن
چهره غمزده زید، از او پرسید: «چه مصیبتی پیش آمده که
رنگ به چهره نداری؟ چرا سیاه پوشیده‌ای؟»
گریه زید شدت گرفت و بریده‌بریده گفت: «کار جهان
دگرگون شده و بخت از ما روی گردانده است. مرگ از درِ
آهنین آمد و لیلی را با خود برد.»

بارید به باغ ما تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت از این جهان برد
با داغ توزیست، هم در آن مرد

ضربه چنان مهلک بود که مجنون لحظاتی چند،
بی حرکت و خاموش ماند. او پیش از اینها، خبر مرگ پدر
و مادر را شنیده بود؛ اما این خبر صاعقه‌ای بود که خرمن



هستی او را سوزاند و خاکستر کرد.

چون صاعقه خورده‌ای برافروخت
ز آن برق هم اوفتاد، هم سوخت

زید پنداشت مجنون نیز مرده است. ولی ناگهان مجنون
نعره‌کشان از جای برخاست، سر به آسمان بلند کرد و فریاد
زد: «ای فلک، ای بی‌رحم، این چه مصیبتی است که بر من
ناتوان و ضعیف روا داشتی؟ برای از پای درآوردن مور که
به صاعقه نیاز نیست، کسی که به روی پشه تیغ نمی‌کشد.»

چون کوه به کوه دشت بر دشت
گریان و جزع‌کنان بسی گشت

مجنون نعره‌زنان می‌دوید و زید چون سایه‌ای به دنبالش
می‌رفت. حتی وحوش هم می‌گریستند. کوه به کوه دشت
به دشت، دلسوخته و گریان، دویدند و رفتند تا کنار تربت
دوست رسیدند.

مجنون همچون مستی شوریده، سر خود را بر زمین
کوفت، سنگ مزار لیلی را در آغوش کشید، موی کند و
آشکارا و بی‌پرده گفت:

«کآوخ چه کنم؟ چه چاره سازم؟

کز درد چو شمع می‌گدازم

سروی ز چمن گزیدم آزاد

دست اجلش به باد بر داد

بشکفت بهاری از درختم
دردا که نگه نداشت بختم

من از درد دوری تو چون شمع آب می شوم و چاره‌ای
برای این درد نمی یابم. تنها مایه امید به زندگیم تو بودی که
رفتی و اینک در دل خاک خفته‌ای. روزگار چون دزدی تو
را از من ربود.»

مجنون لحظه‌ای سکوت کرد، بعد سر بر خاک گور
گذاشت و چنین با لیلی درد دل کرد:

«گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برخاست
رفتی تو از این خرابه رستی
در بزمگه ارم نشستنی

ای غنچه خزان رسیده من، ای آن که از این جهان رفتی
بی آنکه در آن زندگی کرده باشی، از گزند خاک چونی و
در ظلمت آن چه می کنی؟ در آن آشیان تاریک، چگونه
خود را می آرای و زیباییت در کدام چشم جلوه گر است؟
می دانی که جای گنج همیشه در قعر زمین بوده است. تو نیز
گنجینه گرانبهایی هستی که به جایگاه خود رفتی. با اینکه
در آنجا تنهایی، ولی بدان که ماه هم در آسمان تنهاست.



سالهاست که من با یاد تو زنده‌ام. بدان که من هم به زودی
به تو خواهم پیوست. تا آن روز، شب و روز بر گرد خاکت
طواف خواهم کرد تا بدانی که هنوز به عشقت وفادارم و در
قلبم فقط مهر تو جاری است.

من نیز چو بر گشایم این بند
آیم به تو بعدِ روزِ کی چند
جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت،

مجنون از جای برخاست و تازه متوجه شد که جمعیت
انبوهی از مردم، محو تماشای او هستند. آنها مجذوب آنچه
او بر زبان می‌راند، گرداگردش حلقه زده بودند و وحوش
که آن وضع و حال برایشان عجیب بود، به آن مردم آزاری
نمی‌رساندند.

ناگهان مجنون از حلقهٔ مردم بیرون دوید و راه کوه و
صحرا را در پیش گرفت. او می‌دوید و می‌گریست و نوحه
می‌خواند. در مسیرش سنگی نمانده بود که از اشک
خونبار او رنگ نگرفته باشد.

می‌داد به گریه ریگ را رنگ
می‌زد سری از دریغ، بر سنگ

پس از مرگ لیلی، دنیا در چشم مجنون تیره و تار بود. شب و روزش در کنار قبر او می‌گذشت. آن را می‌بوسید و می‌بویید و نوحه می‌خواند. تا زمانی که مجنون کنار مزار لیلی بود، از بیم درندگانی که با او بودند، هیچ کس جرئت نزدیک شدن به آن جایگاه را نداشت.

یک روز که مجنون تازه از کنار مزار لیلی بازگشته بود و در خیال خود سیر می‌کرد، صدایی شنید که به او سلام گفت. چشم باز کرد و جوانی را بالای سر خود دید. ابتدا او را نشناخت. سؤال کرد: «کیستی؟»

جوان سر فرود آورد و جواب داد: «من سلام بغدادی هستم و همه افتخارم در زندگی، دوستی با توست. سال پیش، چند روزی در خدمت تو بودم. مرا به یاد می‌آوری؟»
- به یاد می‌آورم.

مجنون اشاره کرد که وحوش آرام گیرند. آنگاه به سلام گفت: «تو سال قبل با خاطری آزرده از پیش من رفتی. باز چرا بار دیگر رنج سفر بر خود هموار کرده‌ای؟»

سلام گفت: «در طلب دُر آمده‌ام. یک ماه است که در کوه و دشت آواره و سرگردانم. سال پیش از طبع بلند خود گنجینه‌ای به من بخشیدی که دست و دهان خالیم را پر کرد. حال باز به دنبال فراگیری غزلهایت آمده‌ام.»

مجنون به تلخی نالید، آه سردی برکشید و به زاری گفت:



«دیگر آن دوران گذشت. روزگار چنان بر من سخت گرفته است که دیگر یارای شعر سرودن ندارم. یارم زیر خاک خفته است، چگونه می توانم شعر بگویم؟»

سلام بغدادی از شنیدن خبر مرگ لیلی زانویش سست شد. کنار مجنون نشست و مدتی بی آنکه سخنی بگوید، به تلخی زاری کرد و گریست.

بی قراری و نوحه خوانی مجنون در روح او آشوبی به پا کرده بود. دو سه ماهی کنار مجنون به دلجویی و غمخواری او باقی ماند. همراه مجنون به سر مزار لیلی می رفت و همپای او بر تربت یارش اشک می ریخت.

شرایط زندگی مجنون دشوار بود و نه تنها سلام بغدادی، بلکه هیچ کس دیگر هم تحمل آن را نداشت. یک روز سلام به مجنون گفت: «می دانی و می بینی که بی یار شدن تو در جهان، کشتی دل مرا هم در میان امواج انداخته است. اگر رخصت دهی، می روم و آنچه را در این مدت از خزانه سینه تو در ذهن سپرده ام، چون تحفه ای به بغداد می برم و همگان را به فیض می رسانم.»

مجنون با او وداع گفت و سلام از نزد وی رفت.

با رفتن سلام، تنهایی وحشتناک مجنون عیانتر شد. دنیا به حدی برایش تنگ شده بود که همچون گوری تاریک می نمود. باز هوای دیدار تربت یار کرد. کنار سنگ

گور زانو زد و آن را در آغوش کشید. رو به آسمان کرد و گفت:

«کای خالق هرچه آفریدی
سوگند به هر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

ای آفریننده جهان هستی، تو را به بزرگان و برگزیدگان سوگند می‌دهم که از بزرگی و کرم خویش، مرا از این همه درد و رنج آزاد کن. در آستان حضرت دوست قرارم ده و از این سخت جانی نجاتم بخش.»
مجنون این را گفت و دوباره سر بر سنگ مزار دوست گذاشت و قبر لیلی را در آغوش کشید و با ذکر کلمه دوست که آخرین سخنش در زندگی بود، جان سپرد.

این گفت و نهاد بر زمین سر
و آن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان بر آورد

ددان و وحوش، یکباره به خروش درآمدند. غریو فریاد آنها فضا را پر کرد و صدای آنها تا دوردستها رفت. روزهای بعد، گرچه از غوغا و فغان آنها اندکی کاسته شده بود، اما همچنان گرداگرد مجنون به نگهبانی و پاسداری



مشغول بودند. از ترس آن درندگان، خلق جرئت آمد و شد به مزار لیلی را نداشتند. می پنداشتند که آن غریب خسته به رسم خود بر مزار لیلی نوحه سرایی می کند. آنها نمی دانستند که وزش باد مرگ، روح مجنون را با خود برده و ضربه های افلاک، جز استخوان، چیزی از او باقی نگذاشته است.

وحوش، چند ماهی به نگهبانی از تن خاکی مجنون مشغول بودند. در مدت یک سال، بعضی از آنها در همان مکان جان دادند و بعضی دیگر آنجا را ترک کردند. با پراکنده شده حیوانات، راز آشکار شد. گذشت زمان مثل همیشه قفلها را گشود و طلسمها را شکست و حقیقت آشکار شد.

دیدند فتاده مهربانی

مغزش شده، مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش

از راه وفا شناختندش

خبر با سرعتی باور نکردنی، تا به اقصای نقاط ملک عرب راه یافت. خویشان و یاران او، اهالی قبیله بنی عامر و همه عاشقان به جایگاه مجنون آمدند. همه از سر درد می گریستند و جامه بر تن می دریدند. بزرگان قبیله، استخوانهای او را به مشک و کافور آغشتند و در میان گریه

و غوغای خلق، کنار گور لیلی به خاک سپردند.

شستند به آب دیده پاکش
دادند ز خاک هم به خاکش
پهلوه دخمه را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند
خفتند به ناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان به یک عهد
خفتند در آن جهان به یک مهد

لیلی و مجنون، رها از ملامت خلق تا قیامت، کنار
یکدیگر قرار گرفتند و آرام شدند و مزار آنها قبله گاه جمله
عاشقان راستین شد.

یارب چو به احتراز و پاکی
رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن
و آمرزش خود نثارشان کن
ما هم نزییم جاودانی
نوبت چو به ما رسد تو دانی

۳۵۰ تومان

• تهران، صندوق پستی: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵

• فاکس: ۶۴۰۳۲۶۴

• تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ - ۶۴۱۴۱۸۴



موسسه
انتشارات قدیانی

از مجموعه «گزینه ادب پارسی»

منتشر شده است:

- گلستان شیخ شیراز سعدی
- بوستان شیخ شیراز سعدی
- غزلیات شیخ شیراز سعدی
- دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی
- پنج قصه گزیده از شاهنامه فردوسی (نظم و نثر)
- دیوان پروین اعتصامی
- گزیده مثنوی معنوی
- گزیده غزلیات شمس
- کلیله و دمنه
- ترانه های باباطاهر
- ترانه های فایز
- لیلی و مجنون نظامی

و منتشر می شود:

- قصاید شیخ شیراز سعدی
- گزیده اشعار اقبال لاهوری

شابک ۹-۳۶-۰۴۱۷-۹۶۴-۹ - ۹۶۴-۰۳۶-۴۱۷-۹۶۴-۹ - ۹۶۴-۰۳۶-۴۱۷-۹۶۴-۹
ISBN 964 - 417 - 036 - 9

گزینه ادب پارسی ۱۳